وچون باخر رسیدند دیدند تخته سنگ مرمری بر پا داشته اند یقین کردند که همین در دوازده گنبد میباشد پس بسیار تلاش کردند
تا آنرا کندند دیدند در پشت آن تخته سنگ خط یونانی نوشته توانستند بخوانند حکما و علما مصر را جمع کردند بنظر ایشان
رسانیدند آنها نیز نفهمیدند در میان ایشان ابو عبد الله مدنی بود با ابو الحسن حماد دبیر گفت که در بلاد حبشه کشیشی هست که
سیصد و شصت سال عمر کرده است خط یونانی را نیک میخواند و بمن میخواست تعلیم دهد مبتر نشد پس ابو الحسن بپادشاه حبشه
نوشت که کشیش را بفرستد در جواب نوشت که از پیری بسیار ضعیف شده و قادر بر حرکت نیست و همین هوا او را بر پا داشته است
و اگر او را نقل دهیم ببلاد دیگر و اقلیم دیگر مظنه آنست که تلف شود و وجود او از برای ما غنیمتست حیفست که از دست ما بدر
رود اگر چیزی میخواهید از او بپرسید یا بخواند از برای شما بفرستید در این جا تا آنچه از او توقع دارید از او بعمل آید پس آن تخته مرمر را
فرستادند در کشتی بحبشه و بنظر او رسانیدند و او خواند و بزبان حبشی تفسیر نمود و از حبشی بعربی نقل کردند دیدند نوشته است
که منم ریان بن دومع ابو عبد الله پرسید که ریان کیست گفت پدر عزیز که پادشاه مصر بود در عصر یوسف ع عمر خود هفتصد سال
عمر کرده بود و ریان والد او هزار و هفتصد سال و دومع سه هزار سال حاصل کلام نوشته بود که من خواستم سرچشمه نیل مصر را
بدانم از کجا است پس با چهار هزار هزار کس بیرون آمدم از مصر و هشتاد سال سیاحت کردم تا بظلمات رسیدم و دریای محیط بعالم را
دیدم و نیل مصر را دیدم که می برید دریای محیط را و عبور میکرد و منفذی نداشت که در آن فرو رود و دو یاران من همه مردند من
چهار هزار نفر پس ترسیدم که ملکم از دستم برود و مراجعت بمصر کردم و هرمان را ساختم و گنج و خزانه و ذخیره خود را در آنجا دفن
کردم و شعری چند در این باب گفته و بر آن سنگ نوشته بود که مضمون آنها اینست که چنین و چنان کردم و عالم را گشتم و در ظرف
هشتاد سال برگشتم و این گنبد را تمام ساختم و آثار علم و حکمت و سخاوت خود را گذاردم که بمرور دهور نمی پوسد و خراب نمی شود
و در آن گنجهای بسیار و عجایب بیشمار هست تا اینکه در آخر گفته وَيَفْتَحُ أَقْفَالِي وَيُبْدِي عَجَائِبِي وَلِيٌّ رَبِّي آخِرَ الدَّهْرِ يَكْشِفُ
بِهَا اللَّهُ يَبْدُو أُمُورُهُ وَلَا بُدَّ أَنْ يَعْلُو وَيَنْمُو لَهُ اسْمِي یعنی این قفلها و طلسمها را باز خواهد نمود و عجایبهای امر مرا ظاهر
خواهد ساخت ولی پروردگار من که در آخر زمان ظهور خواهد کرد و در اطراف خاتم خدا امور او ظاهر میشود و نام او بلند
میگردد و بعد از آن سال ظهور او را برمز و اشاره بیان نموده که مهدی آن متعدد است چون ابو الحسن حماد دبیر آن الفاظ و اشعار
دید گفت این چیزیست که هیچکس چاره آن را نتواند کرد مگر قائم آل محمد و آن تخته سنگ مرمر را امر کرد که بر جای خود گذارند و برگشت
و همین قدر که از او صادر شد یکسال بیشتر زنده نماند و ظاهر خادم او را در رخت خوابش کشت در حالتی که مست بود و ایضا
نقل کرده از اسحاق بن ابراهیم طوسی که نود و هفت سال از عمر او گذشته بود که گفت دیدم سرایک پادشاه هند را در شهری
که نام آن شهر صوح بود پرسیدم از او که چند سال از عمر تو گذشته گفت نهصد و بیست و پنج سال و مسلمان بود و مدعی بود که ده
ده نفر از اصحاب خود را نزد او فرستاده که از جمله ایشان حذیفه بن یمان و عمرو بن عاص و اسامه بن زید و ابو موسی اشعری و
صهیب رومی و غیر ایشان بود و او را دعوت اسلام نمودند و او قبول کرد و مسلمان شد و مکتوب پیغمبر را گرفت و بوسید
و بر چشم خود گذارد راستی گوید پرسیدم از او که با این ضعف چگونه نماز میکنی گفت حقتعالی میفرماید وَالَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ
قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ گفتم چه میخوری گفت گوشت را با کندنا گفتم بول و غایط از تو دفع میشود گفت در هر هفته یکمرتبه
آنهم بسیار کم و از مدفوعهای او پرسیدم گفت تا حال بیست مرتبه ریخته و عوضش در آمده است و در طویله او حیوانی دیدم
از نیل بزرگتر بود که او را زنده نیل میگفتند پرسیدم که چکار از این می آید گفت رختهای خدمه را بر او بار میکنند و نزد کاندا
میفرستند عرض و طول مملکت او چهار سال راه بود و شهری که پای تخت او بود پنجاه فرسخ در پنجاه فرسخ و در هر دوازده از آن

یکصد و بیست هزار مرد جنگی بودند که اگر حادثهٔ در آن دروازه اتفاق می‌افتاد همان لشکر کفایت میکرد و احتیاجی بامداد سایر
دروازها و شئون دیگر نبود و میگفت رفتم بمغرب زمین و بر رمل عالج رسیدم و از سموم موسی رفتم دیدم بام خانهای ایشان مساوی
با یکدیگر است و خرمن گندم و جو و سایر حبوبات در صحرا مثل تل عظیمی است در بیرون شهر هر روز بجهة قوت خود میروند و
آنجا برمیدارند و باقی همانجا گذارده بود و قبرهای ایشان در خانهای ایشان بود و باغستان ایشان دو فرسخ از شهر دور
مردم بیرون رفتن پیرو از آن مسند نداشتند و از آن بهم نمیرسانیدند تا وقتیکه اجل هر یک میرسید و میمرد و بازارهای ایشان چیده
و آماده هر وقت کسی را چیزی ضرور میشد میرفت ببازار اگر صاحبش حاضر نبود خود برمیداشت و میکشید و قیمت آن را می
گذاشت و می‌آمد و در وقت نماز حاضر میشدند و نماز میکردند و میرفتند و در میان ایشان جنگ و جدالی نبود و سخن لغو و شوخی
نداشتند مگر ذکر خدا و نماز و فکر مردن شیخ صدوق بعد از این نقل کرده است که هرگاه مخالفین ما تجویز کنند که سر بابک
پادشاه هند چنین باشد و اینقدر عمر کند پس چگونه محال میدانند در حجت خدا که اینقدر یا بیشتر عمر کند و لا حول و لا قوة الا
بالله مؤلف گوید که در این عصر نیز عمر صد و سی و صد و چهل و بیشتر و کمتر بسیار دیده شد و لیکن بتواتر مسموع شده که یک
شخص در مکه دیده بودند که هفتصد یا هشتصد سال داشته و در ازمنهٔ سابق بر این عمرها بسیار دراز بوده چنانچه بنیهٔ خلقت
نیز قوی بوده مثل قوم عاد و ثمود حتی اینکه بعلت طول عمر عمارت نمی‌ساختند بلکه از کوه خانه میتراشیدند چنانچه خدا تعالی
در قرآن مجید اشاره فرموده و مشهور است که ضحاک تازی هزار و دویست سال عمر کرده و فریدون بیش از هزار سال عمر کرده
و پادشاهی که مهرجان را ساخته دو هزار و پانصد سال عمر کرده و ششصد سال از قوم خود پنهان کرده و رستم هزار و صد و
کسری عمر کرده و زال از دو هزار سال متجاوز عمر داشته خلاصه معمرین بسیار بوده‌اند بلکه مقتضای دورهٔ زحلی آنست که بنیه‌ها
قوی و عمرها طولانی باشد چنانچه مقتضای دورهٔ قمر آنست و همین قدرها از برای دفع استبعاد مخالفین کفایت میکند دیگر احتیاج
بزیادتی بسط و اطناب نیست **فصل سیم** در ذکر قلیلی از معجزات و خوارق عادات و غرایب امورات که از آن برگزیدهٔ
خالق ارض و سموات سمت صدور یافته شیخ طوسی در کتاب غیبت از حسین بن علی بن بابویه روایت کرده که در آن سال
که قرامطه ریختند بر سر حاج و ایشان را کشتند و غارت کردند جمعی بحج نرفتند از بغداد و همان سالی بود که ستارها از آسمان
ریخت و جمعی از علما کشته شدند و از جملهٔ ایشان علی بن بابویه بود خلاصه عریضهٔ والد من علی بن بابویه بابو القاسم بن روح
نوشت و اذن رفتن بحج طلبید جواب در آمد که امسال بیرون مرو دوباره عرض کرد که نذر واجبست میتوانم تخلف کنم جواب در
آمد که اگر ناچاری و اصرار داری پس در قافلهٔ آخری باش نه اول و بعد از آن پس همین نسبت کرد و در قافلهٔ آخری رفت
و سالم ماند و آنهای دیگر در قافلهای دیگر رفتند و همه کشته شدند و در کتاب نجوم روایت کرده از ابو العباس احمد بن نوبختی
ملقب باستاره که گفت بعد از وفات امام حسن عسکری ع بیکسال یا دو سال از اردبیل آمدم بدینور و مردم بسیار در حیرت
بودند و چون شنیدند که من وارد شدم شیعیان دینور جمعیت کردند نزد من و گفتند شانزده هزار اشرفی نزد ما جمع شده از مال
آقایان و بتو می‌سپاریم که ببری و بجهتی که باید بدهی و هر مدعی را و کدام فایده نکرد و بعجز و الحاح بگردن من انداختند و گرفتم آن
مال را و آمدم بقرمیسین که احمد بن الحسن کرمانی دوست بود در آنجا مسکن داشت و چون بدیدن او رفتم خوش حال شد و گفت
که هزار اشرفی در آن بود با بوقچهٔ خوت الوان که محکم بسته بود و نمیدانستم در آن چه چیز است بمن داد و گفت این را هم ببر و
مده بکسی تا معجزه و حجت ظاهری بر امامت خود ظاهر نکند پس گرفتم آنها را نیز و روانه شدم ببغداد و در آنجا سعی و اهتمام بسیار
کردم که بدانم کیست وکیل و نایب در خانه گفتند سه نفر در این ولایت ادعای نیابت میکنند اول با قطانی چون رفتم نزد او دیدم مردی

بر صاحب هیبت و ثروة و اسب و غلامان بسیار دیدم و مردم بسیار در مجلس او نشسته اند و مباحثه میکنند نشستم تا خلوت شد از من
من پرسید کیفیت حال را عرض کردم گفت بیان بده بما گفتم محتاج و مستمسک میخواهم که فردا که بر میگردم صاحبان امانات مکابره نکنند
گفت هر جا بیا رفتم چیزی بظهور نرسید و روز سیم نیز رفتم اثری ظاهر نشد بعد از آن گفتند اسحق احمر نیز ادعای نیابت میکند آنجا نیز
رفتم دستگاه ظاهری آن بیشتر بود او نیز سه روز معطل کرد مرا و اثری بظهور نرسید بعد از آن گفتند ابو جعفر محمد بن عثمان
عمری نایب است آنجا رفتم دیدم مرد فقیر متواضعی است لباده پنبه داری پوشیده و بر روی نمدی در اطاق بسیار کوچکی نشسته
نه غلامی و نه اسب اساسی دارد پس سلام کردم و بسیار بمن تفقد و نوازش کرد و از احوال من پرسید چون کیفیت حال را بیان
کردم گفت اگر میخواهی بموصل برسد برو بسامره و خانه ابن الرضا معمور است مروی آنجا و سراغ وکیل در خانه را بگیر و هر چه دلت
میخواهد می بینی پس رفتم بخانه ابن الرضا و سراغ وکیل را گرفتم دربان گفت در اندرون خانه است و کاری دارد زود بیرون
می آید دقیقه تأمل کردم تا آمد پس برخواستم و سلام کردم مرا بگوشه برد و از احوال من پرسید کیفیت حال را گفتم گفت خوب است
پس طعامی از برای من حاضر ساخت و گفت حال گرسنه چیزی بخور و چون فارغ شدیم گفت قدری خواب و استراحت بکن که تعب
کشیده تا از خواب برخواسته درست شده است پس خوابیدم و از خواب برخواستم و نماز کردم و رفتم نزد مشرعه آب و غسل کردم و
برگشتم و آرام گرفتم تا ربع از شب گذشت آنوقت دیدم آن مرد وکیل بیرون آمد و سیاهه که در آن تفصیل امانات بود آورد چون نگاه
کردم دیدم نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم احمد محمد دهنوری آمد و شانزده هزار اشرفی در چند کیسه اول مال فلان پسر فلان
مشتمل بر فلان قدر کیسه دویم همچنین تا آنکه مجموع کیسها را باین تفصیل نوشته بود و صره فلان پسر فلان نداع شانزده
اشرفی پس شیطان وسوسه کرد بمن و در دل گفتم مولای من بهتر از من که گرفته و آورده ام میداند بعد از آن نوشته بود از قرار سیر
از احمد بن حسن مادرائی کیسه دارد که در آن هزار اشرفی میباشد و بوقچه رخت که هر بوقچه مشتمل بر چند جامه است و هر جامه
بفلان رنگ و عمل فلان بلد میباشد پس حمد و شکر الهی را نمودم بر اینکه تشکیک را از دل من زایل نمود پس وکیل گفت که مولا بتو امر
نمود که بروی بغداد و بهر که ابو جعفر عمری میگوید بده احمد گوید رفتم نزد ابو جعفر و از روزیکه بمن گفته بود برو بسامره تا روز بی
که برگشتم نزد او سه روز شده بود تا مرا دید گفت چرا از فتی بسامره گفتم رفتم و برگشتم در بین صحبت با او رقعه از ناحیه مقدس بجهة
ابو جعفر رسید و سیاهه مثل سیاهه که بمن داده بودند بجهة او فرستاده بود و امر فرموده بود که همه آن ها را بگیر و بده
بابو جعفر محمد بن احمد بن جعفر قطان قمی پس ابو جعفر رختهای خود را پوشید و مال و رختها را برداشتم و همراه او بردیم بخانه
آن شخص و مال را باو تسلیم نمود و من رفتم بمکه و حج کردم و مراجعت نمودم و بدهنور آمدم و حضرات شیعه جمعیت کردند و من آن
سیاهه را آوردم و خواندم همین که صره شانزده اشرفی باسم زراع را خواندم افتاد و غش کرد و چون بهوش آمد سجده شکر
نمود و گفت حمد مر خدا را که ما را هدایت نمود حال معلوم ما شد که زمین خالی از حجت خدا نمیماند و این صره را که زراع آورد
و داد هیچکس مطلع نشد غیر از خدا و بعد از آن آمدم نزد ابو الحسن مادرائی و سیاهه که مشتمل بر تفصیل جامها و نمد بود که امانت
سپرده بود نمودم باو گفت سبحان الله در هر امری اگر تشکیک کنی در این امر تشکیک مکن که زمین خالی از حجت نمیماند و قتیکه
اذکوتکین بر سر یزید بن عبید الله در شهر زور رفت و بلادش را گرفت و خزاین و اموال او را تصرف نمود شخصی آمد نزد من
و گفت یزید بن عبید الله فلان اسب فلان شمشیر را نزد درگاه صاحب الامر نموده بود و من خزاین و اموال را بتدریج
میبردم از برای اذکوتکین و اسب و شمشیر را نبردم و قلم ندادم بلکه آنها را در برده باشم بجهة مولای خود صاحب الامر
تا آنکه مجموع اشیاء که در خزانه بود همه را بردم و غیر شمشیر و اسب نماند و آن را دفع الوقت میکردم تا اینکه بشدت مطالبه

کرد از من و دیدم چاره نمیتوانم کرد اسب و شمشیر را بهزار اشرفی پیش خود قیمت کردم و در کیسه نمودم و مهر کردم و دادم بخازن خود
و گفتم در جای مضبوطی پنهان کن این زر را و اگر نهایت احتیاج بهم رسد و بخواهم بمن ده و اسب و شمشیر را دادم باذکو تکین و مدتی از این
مقدمه گذشت تا آنکه روزی در مجلس خود نشسته بودم و امر و نهی میکردم و امور مردم را تمشیت میدادم که ابو الحسن اسدی داخل شد
بر من و او مکرر نزد من می آمد و بعلت صداقتی که با او داشتم امور او را تمشیت میدادم در این روز نیز آمد و بسیار نشست بحیثیکه
دلتنگ شدم گفتم چکار داری گفت در خلوت میخواهم ترا به بینم پس داخل خزانه شدیم و رقعه کوچکی از مولای من صاحب الامر ع
در آورد و بمن داد دیدم نوشته بود یا احمد بن الحسن هزار اشرفی که نزد تو داریم از بابت قیمت اسب و شمشیر بده بابو الحسن اسدی پس بسیار
خوشحال شدم و سجده شکر نمودم بعلت منتی که خدا بر من گذارد و مولای خود را شناختم چه هیچکس مطلع نبود بر این مطلب غیر از خودم
و آن هزار اشرفی را که سپرده بودم طلبیدم و سه هزار اشرفی دیگر مرحمت نمودم بشکرانه این نعمت و دادم باو و در مهج الدعوات
و سایر کتب ادعیه منقول و مسطور است و بحد استفاضه و شیاع مذکور است و فصاحت اندعا مشهور بعلوی مصری
دلیل قوی بر صدق این امور است خلاصه کلام اینکه محمد بن علی علوی حسینی در مصر ساکن بود و حاکم مصر را با او عداوتی
بهم رسید که بسیار او را متوهم بود و بهانه حج از مصر در آمده و از آن جا بعراق و بزیارت مرقد منور فرزند ساقی کوثر حسین بن
علی طاهر مطهر مشرف شد و پناه برد بقبر او و از سطوت دشمن روبدرگاه عرش اشتباه او آورده پانزده روز در آنجا توقف نمود
و شب و روز مشغول تضرع و ابتهال و خاکساری و گریه و ناله و زاری میبود تا اینکه در ما بین خواب و بیداری آن مظهر رحمت
حضرت باری یعنی صاحب الزمان علیه صلوات الله الملک الرحمن بنظرش آمد و فرمود حسین بن علی میگوید ای فرزند از فلان
کس ترسیدی گفتم بلی میخواست مرا بکشد پناه باین بزرگوار آوردم و باو شکوه کردم فرمود چرا نخواندی خدای خود و پدرانت را
بدعائی که همه پیغمبران سلف بآن دعا میکردند و بهر شدتی که هر یک را رخ میداد باو پناه می بردند و خدا از برکت آن دعا نجات
نجات میداد و فرجی حاصل میکردند گفتم چه دعائیست گفت چون شب جمعه شود غسل کن و نماز شب کن و سجده شکر کن و این
دعا را بخوان و بر دو زانوی خود بنشین پس پنج شب متوالی آن بزرگوار آمد و آن دعا را مکرر بر من خواند تا من حفظ کردم و دیگر
در شب جمعه که شب ششم خواب من بود نیامد پس غسل کردم و رخت های خود را تغییر دادم و خوشبو شدم و نماز شب کردم و سجده
شکر بجا آوردم و بر دو زانوی خود نشستم و این دعا را با تضرع و ابتهال خواندم پس شب شنبه باز آنجناب حاضر گردید و فرمود
دعای تو مستجاب شد و همین که از دعا فارغ شدی دشمن تو در آنجا کشته شد بر دست همان کسی که سعایت ترا در نزد او میکرد
که احمد بن طولون باشد پس چون صبح شد و داخل مرقد شریف آن امام منیف را و مراجعت بوطن نمودم و چون باردن رسیدم
همسایه از همسایگان خود را در مصر در آنجا دیدم و او شیعه بود او نقل کرد که احمد بن طولون او را گرفت و فرمود تا سر او را
از قفا بریدند در شب جمعه و بدریا انداختند و آنچه محقق شد در همان ساعتی که از دعا فارغ شده بودم آن عمل نیز در آن جا
اتفاق افتاده بود و مؤلف گوید دعای علوی مصری و حرز یمانی هر دو از برای هر مطلبی در سرعت اجابت بتجربه رسیده بخصوص در دفع دشمن که در
همین عصر ما از خود و برادران مؤمن خود چندان سرعت اثر از خواندن آنها بنظر رسیده که قابل تقریر و تحریر نیست و در کافی نقل کرده از حسن بن
حسن علوی که بشخصی از ندماء خلیفه گفتند که امام رافضیان موجود است و اینک وکلاء او در هر بلدی هستند و بجهة او اموال جمع میکنند
پس این خبر بعبید الله بن سلیمان وزیر رسید و خواست بفرستد و خواست نفرستد از هر بلدی وکلاء را بگیرند و اذیت برسانند خلیفه مطلع شد
گفت اگر راست میگوئید آن شخص یعنی امام را پیدا کنید و زیر گفت وکلاء را که گرفتیم او پیدا میشود سلطان گفت بدون مستمسک گرفتن مردم
صوابی ندارد پس تدبیری کنید بعضی اشخاص غیر معروف را مقدار مالی بایشان بدهید که ببرند نزد وکلاء و بگویند این خمس است هر که قبول کرد

او را بگیرید پس چنان کردند و جمعی کثیر زیاده از دویست نفر را با اموال بانیطریق در بلاد متفرق فرستادند در همان روز که این تکبیر را ایشان کردند
توقیع رفیع آن بزرگوار در هر بابی بهر وکیلی رسید که هر کس چیزی بیاورد و اظهار تشیع کند مگیرید و قبول نکنید پس ایشان همگی مطلع شدند و احتیاط
خود را نمودند و بکفر از ایشان بگریختند و شیخ طوسی در غیبت روایت کرده از محمد بن احمد صفوانی که قاسم بن علا را دیدم صد و هفتاد سال عمر کرده
بود از جمله آن هشتاد سال چشم او روشن بود و خدمت عسکریین را نموده و بعد از هشتاد سالگی کور شد تا هفت روز قبل از وفاتش آنگاه باز
روشن شد و همه چیز را دید تا مرد و از اتفاقات من در شهر آذربایجان از ولایات آذربایجان نزد او بودم و توقیعات صاحب الامر بر دست محمد بن
عثمان عمری از برای او پیوسته میرسید و بعد از وفات عمری بر دست شیخ ابو القاسم بن روح تا آنکه مدت دو ماه مکاتبه نرسید بسیار
مهموم و معموم از این معذور گردید تا آنکه روزی نزد او نشسته بودیم و چیزی میخوردیم که در آن آمد و در نهایت خوشحالی و گفت کبک عراق آمده
قاسم خوشحال شد و رو بقبله سجده شکر نمود پس پیرمردی کوتاه بالائی آمد و توبره در دوش بود قاسم برخواست و با او معانقه کرد توبره از
گردن خود گشاد و او را بپهلوی خود نشانید و آفتابه لگن آوردند اول دست او را شسته و چیزی خوردیم و فارغ شدیم بعد از آن توبره گشود
در آورد و دادیم پس گرفت و بوسید بر چشمان خود گذارد و کریه بسیار کرد و چون چشم نداشت داد بکاتب خود ابن ابی سلمه که بخواند و او گفت
و بیان نمود و خواند در اثناء خواندن سکوتی کرد و صدای گریه کاتب قاسم را احساس کرد گفت یا ابا عبد الله چرا گفت بلی خبری است گفت وای بر تو در باره من
چیزی در آمده گفت چیزی که ترا خوش آید از آن نیامده است قاسم گفت پس چه چیز است گفت خبر داده اند که بعد از چهل روز خواهی مرد و هفت پارچه از
برای کفن تو فرستاده اند قاسم گفت دین من سالم است و ختم امر من بسعادت میشود گفت بلی پس قاسم خندید و گفت بعد از یکصد و هفتاد سال
دیگر چه قدر عمر میخواهم پس آن مرد از توبره خود سه ازار و حبره سرخ یمنی و عمامه و دو جامه و یک دستمال در آورد و داد بقاسم و
پیراهنی هم داشت که حضرت رضا علیه السلام باو خلعت داده بود و ابن قاسم دوستی و صدیقی داشت که نام او عبد الرحمن بن محمد سنبزی بسیار
ناصبی و شدید العداوه بود لیکن در امور دنیا میان او و قاسم مودت و دوستی بود و در همان روز عبد الرحمن آمد بخانه قاسم بجهة
مطلوبی که داشت پس قاسم بدو و نفر دیگر از رفقاء خود که در آنجا حاضر بودند آن نوشته امام را داد و گفت این را از برای عبد الرحمن بخوان
که من چون او را دوست میدارم میخواهم هدایت یابد و خدا او را توفیق دهد بقرائت این کتاب آن دو نفر گفتند ان الله شیعتنا منتجی
طالب بدت و فهمیدن آن اندازند چگونه بعبد الرحمن ناصبی نشان میدهی قاسم گفت میدانم که افشای سر را میکنم که جایز نیست از
برای من اعلان آن لیکن از بسکه محبت بعبد الرحمن دارم میگویم بلکه خدا او را هدایت کند و نوشته را داد بعبد الرحمن و گفت این را
بخوان و فکری در کار خود بکن پس عبد الرحمن گرفت و خواند تا بآن موضع خبر مرگ رسید کاغذ را انداخت و بقاسم گفت یا ابا محمد از
خدا بترس تو مردی هستی فاضل و عاقل خدا در قرآن فرموده وما تدری نفس ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت و همچنین فرموده
عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا قاسم خندید و گفت باقی این را بخوان الا من ارتضی من رسول مولای من کلین نامه را نوشته و داخل من ارتضی
من رسول میباشد و من میدانم که این را میگوئی لیکن تاریخ بگذار اگر بگذرد بعد از آن وعده که مولای من داده است من زنده مانده ام بدانکه مذهب من
فاسد و باطل است و من هیچ چیز نیستم و اگر مردم او وقت اختیار نفس خود را داری پس تاریخ گذاشت عبد الرحمن و در روز هفتم از
ورود نوشته قاسم تب کرد و روز بروز ناخوشی او در تزاید بود و در آن روزها روزی در تخت خواب خود نشسته بود
و تکیه بدیوار داده بود و پسرش حسن بن قاسم که بسیار اصرار در شرب خمر داشت ایستاده بود و ابو عبد الله بن حمدان
نیز نشسته بود در گوشه آن خانه و ابو جعفر بن حمدان و من و ابو حامد مرابط در گوشه نشسته بودیم و گریه میکردیم از برای قاسم یا حسین ناگاه
کبک بدستهای خود را از پشت سر خود بهم وصل کرد و تکیه کرد و گفت یا محمد یا علی یا حسن یا حسین یا موالی کونوا شفعائی الی الله و باز
دیگر تا سه بار گفت و در مرتبه سیم همین که گفت یا موسی یا علی پلکهای چشم او از هم باز شد و تخم چشم او بزرگ شد و با آستین خود

چیزی که از چشمهای او در می‌آمد مثل آب گوشت پالتمبیکرد بعد از آن دو کرد بما و گفت یا حسن یا ابا محمد یا ابا علی پس ما برخواستیم و نزد او
رفتیم نگاه کردیم دیدیم دو حدقهٔ چشم او صحیح شده او بما مد گفت مرا بینی پس دست خود را بجانب ما ها اشاره کرد و همه ما را با لباس ما و غیره
نشان داد و این خبر شایع شد در عامهٔ ناس و قاضی القضاة بغداد ابو الشائب با بسیاری از مردم بتماشای او آمدند و انگشتری در دست
قاضی بود باو داد که این چه چیز است گفت فیروزه و در آن سه سطر نوشته اند و مردم همه تعجب میکردند حاصل کلام بعد از اینها قاسم
به پسرش حسن گفت که خدا تعالی ترا بمنزلهٔ و مرتبه میرساند بقول کن آنرا با حمد و شکر الهی گفت قبول کردم قاسم گفت با چه شرطی حسن
گفت هر شرطی که تو بکنی و مرا بآن امر کنی قبول دارم گفت همین شرط و امر را با تو دارم که دیگر شراب نخوری حسن گفت بحق این کتابی که
نام ایشان را میبری که دیگر نخوام خورد و سایر اموری که تو مطلع نیستی اما خدای من و تو مطلع است آنها را نیز ترک کردم پس قاسم دست خود را
بجانب آسمان بلند کرد و گفت اللهم الهم الحسن طاعتک و جنبه معصیتک تا سه مرتبه بعد از آن کاغذی طلبید و وصیت نامهٔ
بخط خود نوشت و مجموع مزارعی که در دست قاسم بود همه را بپدرش وقف تمام نموده بود پس بحسن وصیت کرد که ای فرزند اگر ترا این مثل من
قابل و لایق وکالت دانستند آن مزرعهٔ مزخرفه نام مال من نصفش از تو و تتمهٔ آن با سایر مزارعی که هست همه از مولای من صاحب الامر
میباشد و اگر ترا قابل ندانستند رزق خود را از جای دیگر که خدا را خوش آید تحصیل کن حسن قبول کرد و در روز چهلم طلوع فجر قاسم مرد
و عبد الرحمن مذکور سر و پای برهنه در تشییع جنازهٔ او حاضر شد و فریاد میزد یا سیداه و گریه میکرد مردم بسیار این عمل را عظیم شمردند
از او گفتند این چه کار است میکنی گفت ساکت شوید که من چیزی را دیدم که شما ندیدید و عبد الرحمن شیعه شد و اغلب ضیاع و مزارع
خود را وقف بر صاحب الامر کرد و در هشت جامه او را کفن کردند جامهٔ حضرت امام رضا ع را ملاصق بدنش و هفت جامه که از حضرت
صاحب رسیده بود بر روی یک دیگر و او را دفن کردند و بعد از چند روزی تعزیه نامهٔ از مولای صاحب الزمان ع بجهة پسرش حسن
آمد و در آخرش همان دعائی که پدرش کرده بود نوشته بود که الهمک الله طاعته و جنبک معصیته و قد جعلنا اباک امامک و
فعاله لک مثالا یعنی خدا ملهم سازد ترا بطاعة خود و دور دارد ترا از معصیت خود و ما پدرت را امام و پیشوای تو قرار دادیم و
اعمال و افعال او را از برای تو مثالی و دستور العملی که از آن قرار رفتار کنی و از ابو سوره مرویست که رفتم بکربلا و روز عرفه را در
آنجا ماندم چون وقت عشا شد و برخواستم که نماز کنم جوانی را دیدم که جبهٔ پوشیده و او هم با من شروع کرد بخواندن حمد و در
آنجا من و او نماز و عبادت کردیم تا صبح عید صبح با هم بیرون آمدیم از در حایر و همینکه بلب شط فرات رسیدیم جوان بمن گفت کوفه
میروی گفتم بلی پس من از راه آب براه افتادم و او از راه خشکی بعد پشیمان شدم که چرا از او جدا شدم و از عقب سر او رفتم دیدم ایستاده
گفت تعال پس با هم رفتیم تا بمسناة کوفه رسیدیم و هر دو خوابیدیم و بعد از آن بیدار شدیم آن جوان بمن گفت تو عیال داری و منکدر
چنانکه داری بر و بخانهٔ ابو طاهر زراری در بزن که بیرون خواهد آمد و خون قربانی بر دست و بگو جوابی باین نشانه و باین صفت
بمن پیغام داد که بتو بگویم که کیسه ایست در آن بیست اشرفی که بعضی از برادران دینی آورده اند نزد تو و در پای سریر گذارده است
آن را بده بهمین شخص داغ ابو سوره گوید رفتم نزد او و بهمان طریق گفتم و او گفت الحمد لله و کیسه را در آورد و بمن داد چون شمردم
بیست اشرفی بود با وجود این نبدی بود و راوی این حدیث محمد بن زید بن مروان که او نیز از مشایخ زیدیه است گوید که این حدیث
از برای ابو الحسین محمد بن عبید الله علوی نقل کردم گفت حق است نزد من نیز جوابی آمد و از بشر او استنباط بعضی علامات
کردم و مرد مرا متفرق کردم و در خلوت گفتم کیستی گفت رسول صاحب الامر ببغداد نزد یکی از شیعیان خود میفرستد گفتم سواری
داری گفت بلی در خانهٔ طلحیین گذارده ام گفتم برخیز و غلامی را همراه او کردم سواری او را حاضر کرد و آن روز و آن شب نزد من
ماند و بسیار انماق الضمیر مرا خبر داد و چون صبح شد سوار شد و من نیز سوار شدم تا سر پل ثمانیج رفتیم آنوقت بتنهائی رخصت

بحضور کردم من سیدیم او را تا نجف و در آن جا از چشم ناپیدا شد محمد بن زید بن مروان گوید این دو حدیث را از برای یک انسان
عشویه که ابوبکر نامی نام داشت نقل کردم گفت این جوانست چند سال قبل از این خواهر زاده ابوبکر نخالی عطار که از صوفیه
میباشد آمد نزد من پرسیدم کجا بودی و کجا میروی گفت هفده سالست که در غربت میگردم گفتم چیز غریب عجیبی که در این
سفر دیده نقل کن گفت رفتم باسکندریه کاروان سرائی داشت که غریبها در آن جا منزل میکنند و در وسط کاروانسرا مسجدیست
و پیشنمازی دارد جوانی آن خانه که بالاخانه داشت هر روز بیرون می آمد و می آمد بان کاروان سرا و نماز بان امام میکرد و میرفت
دیگر نمیماند با مردم صحبت بدارد و با کسی اختلاط کند تنها می آمد و تنها میرفت چون دیدم جوان بسیار لطیفی موقری ساکتی میباشد
بسیار خوشم آمد روزی باو گفتم دلم میخواهد ترا خدمت کنم و چندی بخدمت تو باشم گفت اختیار داری پس مدتی خدمت او را
کردم تا آنکه روزی باو گفتم تو کیستی گفت منم صاحب الامر و صاحب جو گفتم کی ظهور میکنی گفت حالا وقت خروج من نیست پس مدتی
پیش او ماندم و خدمت او را کردم تا آنکه گفت حال محتاج بسفر شده ام گفتم من نیز همراه تو هستم و رفتیم و در عرض راه باو گفتم ای سید من
آخر کی ظهور خواهی کرد گفت علامات ظهور امر من کثرت هرج و مرج و فتنه میباشد در آن وقت می آیم بمسجد الحرام و منادی ندا
میکند که اینست مهدی موعود بنصر آل بیت علیهم السلام در آن وقت مردم با من بیعت کنند ما بین رکن و مقام بعد از آنکه مأیوس
از من شده باشند پس رفتیم تا آنکه بساحل دریا رسیدیم عزیمت کرد بر سوار دریا شدن گفتم ای سید من از دریا میترسم فرمود وای
بر تو من همراه توام آنچه میترسی گفتم نمیترسم لیکن جبن و قوت واهمه بر من مسلط شده است پس او سوار شد و رفت و من ماندم
و علی بن الحسین بن بابویه والد شیخ صدوق که از اجلاء و اعاظم اصحابست از زوجه دختر عمش محمد بن موسی بن بابویه اولاد
نمیشد عریضه بحضرت مقدسه نوشت و بتوسط ابو القاسم حسین بن روح که از نواب اجلاء آنجنابست عرض و استدعا کرد که
اولاد ذکوری باو کرامت فرماید در جواب عریضه اش بخط مبارک نوشته بود انک لا ترزق من هذه و ستملک جاریة دیلمیة و
ترزق منها ولدین خیرین صالحین بعقبهین فاضلین و حکی از مشایخ نقل کرده اند که علی بن بابویه را سه پسر بود یکی محمد که صدوق
و صاحب من لا یحضره و سایر مصنفات مشهوره میباشد و دیگری حسین که این دو نفر بدعای آنجناب متولد شده بودند و هر دو
تمام در علوم بودند و حافظه ایشان را هیچیک از اهل قم نداشتند و سیم حسن نام که از آن جاریه نبود و فقیه نیز نبود لیکن بسیار
زاهد و عابد بود و اختلاط با مردم نمینمود و شیخ صدوق مکرر افتخار مینمود که از دعای آن جناب متولد شده و اهل قم همگی
تعجب از حافظه و تبحر ایشان مینمودند و میگفتند که این خصوصیت در این دو نفر از برکت دعای آنجنابست و حسن بن محمد
علوی نقل کرده که علی بن احمد بن علی عقیقی از مصر ببغداد آمد در سال دویست و نود و هشت نزد علی بن عیسی بن جراح که
دبیر وزیر خلیفه بود و بعلت مزرعه که داشت میخواست وزیر بجهت او کاری کرده باشد و چون عرض کرد بوزیر گفت
خویش و قوم تو در این بلد بسیارند اگر بخواهیم که هر کس از ما چیزی بخواهد و ما بدهیم کار بطول می انجامد عقیقی متغیر شد و
گفت بکسی میگویم و آبروی خود را میفروشم که هر کاری را میتواند بکند وزیر گفت آن کیست گفت خدا و برخواست در پهنای
کج خلق میگفت فی الله عز من کل ما لک و درک من کل مصیبة و چون بمنزل خود رسیدم رسول شیخ ابو القاسم حسین بن روح
آمد و من هم شکوه وزیر و کیفیت محاوره او را نقل کردم و او رفت و بشیخ گفت بعد از ساعتی همان رسول برگشت و صد دینار
نقد و دستمالی و کفنی و قدری حنوط آورد و گفت مولایت سلام میرساند و میگوید هر وقت هوس و عشق تو برسد همین دستمال
که دستمال مولای تست بصورت خود بمال که غم و اندوه تو زایل میشود و این نقد را بر دار با کفن و حنوط و ماجق که بوزیر دادی
امشب قضا میشود و چون بمصر میرسی محمد ابن اسمعیل پیش از تو بده روز مرده است و تو بعد از او خواهی مرد و این کفن و حنوط

وتدارك كفن ودفن تو مينباشد پس برداشتم وعدهاي مضبوطي محافظت كردم وچون شب شد در نصف شب بيدم مشعلها بر درخانه
باز داشته اند ودر را بشدت ميزنند بغلام خود كه خبر نام داشت كفتم يا خبر ببين چه خبر است تمت ولمد كفت نويسنده پسر عموي وزير
كه حميد نام دارد ميباشد ومي كويد زود بيا كه وزير ترا خواسته پس سوار شدم ودر هاي شارعها وسر محله ها وبازارها كه
بسته بود همه را باز كردند تا آنكه آمدم بشارع وزير آنها ديدم حميد نشسته است وانتظار مرا ميكشد پس برخواست وبرد مرا نزد
وزير چون مرا ديد كفت قضى الله حاجتك يا شيخ وعذر بسياري از من خواست وتعليقهاي كه بايست بدهد واز او ميخواستم همه
نوشته ومهر كرده واماده بود بمن داد وبيرون آمدم وازمحمد بن حسن صيرفي كه در بلخ ساكن بود نقل كرده اند كه ميخواستم بروم بمكه
ومالي از حقوق ايشان نزد من بود بعضي از آن طلا وبعضي نقره طلاها را شمش كردم ونقرها را همين طريق كه بود كذاردم وصاحبان
اين مال داده بودند كه بشيخ ابو القاسم بن روح بدهم چون بسرخس رسيدم خيمه زدم بر سر تلي كه زمين آن رمل بود واين شمشها
ونقرها را جدا ميكردم يك شمش از شمشهاي طلا افتاد ودر زير رملها رفت ومن نفهميدم وچون بهمدان رسيدم باز دو دفعه
در آوردم وطلا ونقرا نيز جدا ميكردم ودقت ميخواستم بكنم ودر محافظت آنها اهتمام كنم ديدم يكشمش از آنها پيدا نيست كه صد
سه مثقال يا نود وسه مثقال بود وزن آن شمش را بدانمال خود بهمان وزن طلائي آب كردم وشمش كردم وانداختم در ميانه
آن شمشها وچون ببغداد رسيدم خدمت شيخ ابو القاسم كه از جملهٔ نواب اربعهٔ ناحيهٔ مقدسه بود رفتم وشمشها ونقرها
در پيش روي او كذاردم دست كرد از ميان شمشها همان شمشي را كه از مال خودم آب كرده وشمش كرده وبعوض شمش امانت كذارده بود
برداشت وكفت اين شمش ما نيست شمش ما را در سرخس كه كردي در آن جا كه خيمه زده بودي در رملها فرو رفته چون بر ميكردي در سرخس
سر پي بهمان موضع كه خيمه زده بودي باز برو ودر ميان رملها تفحص كن شمش را خواهي يافت واين ولايت هم خواهي آمد اما ما را
نخواهي ديد باري كويد برگشتم ببلخ وچون بسرخس رسيدم شيخ ابو القاسم وفات يافته بود ونايب حسب الامر اعلى علي بن محمد سمري بود
باو دادم وايضا از ابو علي بغدادي منقولست كه بن جاويشيره شمش طلا بمن امانت داد كه در بغداد بشيخ ابو القاسم بدهم وچون باموه
رسيدم يكي از آن شمشها كم شد ونفهميدم تا وارد بغداد شدم وچون شمشها را در آوردم كه ببرم وتسليم شيخ نمايم ديدم يكي از آنها
نيست پس شمش ديكر همان وزن خريدم وبجاي آن كذارده بردم در خدمت شيخ كذاردم فرمود شمش خود را كه عوض خريده برداركه
شمش ما را كه كم كرده بودي در ماموه بما رسيد وآن اينست ودست كرد وآن شمش را بعينها در آورد وبمن نشان داد وشناختم
همان بود وهمان ابو علي بغدادي كويد كه در همان اوقات نيز از من در بغداد سؤال كرد از وكيل صاحب الزمان كه كيست بعضي
از قميين باو كفتند شيخ ابو القاسم است پس آمد نزد او ومن هم نشسته بودم كفت ايها الشيخ چه چيز همراه من هست كفت هر چه هست
ببر وبينداز در دجلهٔ بغداد بعد از آن بيا تا بكويم چه چيز است پس از نزد او رفت وهر چه همراه او بود برد ودر دجله انداخت
وبرگشت خدمت شيخ بغلام خود كفت آن حقه را بيرون بياور پس حاضر ساخت حقهٔ سر مهر را پس با آن زن كفت اين حقه
همراه تو بوده ودر دجله انداختي آن را حال تو ميكوئي چيست در آن حقه يا من بكويم كفت شما بكوئيد فرمود يكجفت دست بند
طلا وحلقهٔ دماغ بزرگيست كه يك دانهٔ عقيق دارد ودو حلقهٔ كوچك است كه آنها نيز دانه دارد ويك انكشتر فيروزه ويك
انكشتر عقيق است بعد از آن حقه را بآن نمود ديدند همين بود بدون زياد وكم وزن كفت همها در توي حقه بود واز خوشحالي آن
آن زن هر دو عنش كرديم پس راويان اين حديث كفتند بحق خدا ورسول او وائمهٔ اثني عشر كه يك كلمه ما هم زياد وكم نكرديم در نقل
اين حديث مؤلف كويد كه ائمه عليهم السلام وبخصوصه امام عصر وكلاء بسيار داشتند كه اكثر امور شيعه بخصوص داد
وستد اموال وحقوق الهي از خمس وغيره در دست ايشان ميشد وبعضي از ايشان بعني وكلاء بسيار بد ومذموم بودند بعني بعد

شدند چه معنی ندارد که امام باعلم بحیات و تغلب شخص او دانیم کند مثل انهائی که واقفی شدند که سابق نقل کردیم و مثل محمد بن علی
شلمغانی مشهور بابوسمینه و احمد بن هلال و حسین بن منصور حلاج و ابو محمد حسن شریعی و محمد بن نصیر نمیری و ابن نمیری قایل بنبوت
بود و غالی بود و ادعا میکرد که علی بن محمد هادی خدا است و محرمات الهی را حلال کرده بخصوص لواط و سحق را و ابو طاهر محمد بن علی بن
بلال که مبلغ اموال حضرت را که بوکالت از شیعیان گرفته و بعد از آنکه محمد بن عثمان عمری مطالبه کرد انکار نمود و گفت من وکیلم
و لعن او در آمد از ناحیه مقدسه و تمامی شیعه او را لعن کردند و ابو دلف کاتب و بعضی دیگر جلیل القدر بودند و از نیکان چون
صفوان بن یحیی و امثال او و بعد از آنکه امام علی نقی صلوات الله علیه شیخ عظیم الشان جلیل القدر ابو عمرو عثمان بن سعید عمری
که اصل او اسدی بوده و اطلاق عمری بر او بعلة انتساب بجد امی خود بوده و احمد بن اسحق جلیل القدر روایت کرده که خدمت
حضرت هادی عرض کردم که من مکرر غایب میشوم و سفر میروم و از شما دور میشوم و همه وقت ممکن و میسر نمیشود که شما را
به بینم سخن کسی را بشنوم و امر و نهی کسی را اطاعت کنیم فرمود اینک ابو عمرو ثقه امین قول او قول من است و آنچه از او نماید بشما از من
نموده بعد از آنکه آن حضرت از دنیا رفت خدمت ابو محمد امام حسن عسکری باز همان عرض را کردم فرمود اینک ابو عمرو ثقه امین امام
گذشته و ثقه امین من چه در حیات من و چه در ممات و در حدیث دیگر مرویست که جمعی از شیعیان در خدمت امام حسن عسکری بودیم که
خادم آنجا عرض کرد جمعی در خانه ایستاده اند کرد الوده و از راه رسیده فرمود آنها شیعیان بنی ما میباشند برو و عثمان بن سعید را
بیار چون او در آمد فرمود برو ای عثمان که تو وکیل و ثقه و مامون منی بر مال خدا و چنین و چنان کن تا اینکه ما عرض کردیم بخدا قسم
ای مولا عثمان از نیکان شیعه ما است و او را خوب میشناختیم لیکن امروز بهتر شناختیم فرمود بلی شاهد باشید که عثمان بن سعید
وکیل من است و پسرش محمد وکیل فرزندم مهدی شما است و وقتیکه آنحضرت وفات یافت عثمان بن سعید متوجه غسل و کفن و دفن
علی الظاهر شد و توقیعات و فرامین آنحضرت بخط صاحب الامر بر دست او بجهة شیعیان در می آمد و جواب مسائل شیعیان و قبض
وجوهی که می آوردند همان نسبت که در حیات ابی الحسن و ابی محمد بود و شیعه اتفاق بر عدالت و جلالت این پدر و پسر داشتند
تا آنکه وفات یافت عثمان و امر نیابت بپسرش محمد تعلق گرفت و جعفر بن محمد بن مالک از جمعی از شیعه چون علی بن بلال و احمد بن
هلال و محمد بن معویة بن حکیم و حسن بن ایوب بن نوح و جمعی دیگر نقل کرده که جمع شدیم در خانه امام حسن عسکری و میخواستیم
بپرسیم که حجت بعد از کیست و چهل نفر از بزرگان شیعه در مجلس آنحضرت بودند پس عثمان بن سعید برخواست و گفت یا ابن رسول
الله میخواهیم از تو بپرسیم چیزی را که تو بهتر از ما میدانی امر فرمود بنشین ابو عثمان پس خشمناک شدیم و خواستیم برویم فرمود هیچکس مرخص
نیست برود پس نشستیم تا ساعتی گذشت بعد از آن عثمان را صدا زد پس بر سر پای خود ایستاد فرمود میخواهید بگویم از برای
چه آمده اید از برای اینکه بپرسید که بعد از من حجت کیست گفتیم بلی دیدیم طفلی مثل قطعه ماه که از همه کس شبیه تر بود بابو محمد
بیرون آمد پس فرمود ابو محمد که این امام شما است بعد از من و خلیفه منست و شما او را اطاعت کنید و متفرق مشوید بعد از
من که هلاک میشوید و بعد از امروز دیگر او را نخواهید دید پس اطاعت کنید عثمان را و سخن او را قبول کنید که او خلیفه امام
شما است و هر چه گوید از جانب ما گفته و بعد از آنکه عثمان بن سعید وفات یافت پسرش ابو جعفر محمد بن عثمان نایب و خلیفه
امام عصر بود و همه امور شیعه و مطالب و مقاصد ایشان که انبه دیش ساخته میشد بعد از او انجام میشد و عبد الله بن
جعفر حمیری نقل کند که من و ابو عمرو عمری در پیش احمد بن اسحق جمع شدیم و احمد بن اسحق مرا اشاره داد که بپرس که حجت بعد از امام حسن
کیست و خلف آن حضرت هست یا نیست گفتم میخواهم یا ابا عمرو از تو سؤالی بکنم و یقین دارم که زمین خالی از حجت نمیماند مگر
قبل از قیام قیامت بچهل روز و لیکن میخواهم یقینم کامل گردد چنانچه حضرت ابراهیم سؤال کرد از پروردگار خود از احیاء موتی

واو گفت مگر ایمان نیاورده گفت بلی ولکن لیطمئن قلبی واز احمد بن اسحق شنیدم که از حضرت هادی ع شنیده بود که العمری ثقة فیما
ادی الیک انچه گوید از من گوید او ثقه مامون واز ابو محمد حسن بن علی شنیده بود که فرموده بود عمری و پسرش هر دو ثقه اند هر
بگویند از من گفته اند و هر کاری بکنند بگفته من کرده اند و مطیع ایشان باش و سخن ایشان را بشنو که اینها ثقه امین اند این سخن دو
امامست که رفته اند در باره تو پس ابو عمرو سجده شکر کرد و گریست گفت پرسیدم خلف ابو محمد را گفت بلی والله و گردن او با این کلمه مباهات
و بادستهای خود اشاره کرد گفتم سؤال دیگر ماند گفت بیار گفتم نام او چیست گفت آن حرام است و این را پیش خود نمیگویم چه وظیفه
من نیست حلال و حرام کردن ولکن از خود آن بزرگوار است و حکمتش اینست که در نزد سلطان محقق است که اما ابو محمد اولادی عنا
و میراث او را تقسیم کردند کسی که حق نداشت برد یعنی جعفر و اینک عیال او را مهر ندمیان شما و کسی را جرأت نیست که با ایشان
چیزی بدهد یا امداد شد کند و همینکه نام مذکور شد در مقام تفحص برمی آید و اذیت میرسانند بمردم پس از خدا بترسید و ساکت
شوید و ایضا عبد الله بن جعفر گوید که توقیعی که از ناحیه مقدسه بسوی شیخ ابو جعفر عمری بعد از مردن پدرش این بود در تعزیه
انا لله وانا الیه راجعون تسلیما لامره ورضا بقضائه عاش ابوک سعیدا ومات حمیدا رحمه الله والحقه باولیائه وموالیه
فلم یزل مجتهدا فی امرهم ساعیا فیما یقربه الیهم نضر الله وجهه واقاله عثرته و در فصل دیگر نوشته بود اجزل الله لک الثواب
واحسن لک العزاء رزیت ورزینا واوحشک فراقه واوحشنا فسره الله فی منقلبه واز منتهای سعادت او بود که اولادی مثل
تو خدا باو کرامت کرد که خلیفه او باشد و قایم مقام در امورش و حمد میکنم خدا را که همه کس خوشحال شدند بوجود تو و انچه در تو
نزد تو است از امانت و خبر خدا ترا اعانت کند و قوت و توفیق دهد و دوست و حافظ و مهربان تو باشد و بعد از آن توقیعات
بشیعیان رسید که او را بجای پدرش نشانیدیم و او همیشه ثقه و امین بود در حیات پدرش و مال نزد او بجای او است و
قایم مقام اوست و ثقه منست و مکتوب او مکتوب منست شیخ طوسی در غیبت نقل از ابو العباس کرده که شیعه اجماع کردند
بر عدالت و جلالت و امانت او و شیعیان در ایام او کسی دیگر را نمیشناختند و معجزات بسیار از امام ع بر دست او ظاهر گردید
و ابو غالب زراری که از اجلاء اصحابست بخط خود نوشته که نزدیک به پنجاه سال متوجه شغل نیابت بود و شیعه اموال خود
نزد او میبردند و توقیعات بهمان طریق که در ایام امام حسن ع در می آمد بعد از آن نیز در می آمد و مهمات دینی و دنیوی و مسائل
عجیبه غریبه مردم را فیصل میداد و در سیصد و چهار وفات یافت و جمعی از اجلاء و اعیان شیعه نقل کردند که در مرض موت
خود جمع کرد وجوه و اعیان شیعه را چون ابو علی بن همام و ابو عبد الله بن محمد کاتب و ابو عبد الله باقطانی و ابو سهل نوبختی و
ابو عبد الله بن الوجنا و دیگران از اکابر و اعاظم شیعه و گفت اگر حادثه مرگ بجهة من اتفاق افتد امر با ابو القاسم حسین بن روح
پس بدستیکه امر کرده اند مرا که بعد از خود جانشین نمایم پس باو رجوع کنید و در امور خود اعتماد بر او نمائید و ایضا جمعی از
بزرگان شیعه از او پرسیدند که اگر حادثه رخ دهد بکه رجوع نمائیم گفت اینک ابو القاسم حسین بن روح است قایم مقام و سفیر
میان شما و صاحب الامر است و وکیل و ثقه امین اوست رجوع کنید در امور خود باو که مرا چنین امر فرموده و من تبلیغ فرموده
مولای خود کردم و شیخ ابو القاسم از اعقل مردم بود نزد مخالف و مؤالف و بسیار تقیه را بکار میبرد و باین علة عامه نیز کمال محبت
باو داشتند و او را احترام مینمودند و نزد مقتدر خلیفه و مادرش نیز منزلت عظیمی داشت الحاصل او نیز بشغل نیابت پرداخت
تا آنکه در سنه سیصد و بیست و شش از نیابت و امر نیابت تعلق بعلی بن محمد سمری گرفت و مجموع مقاصد و حوایج شیعه بر
دست او تمشیت می یافت و توقیعات جواب مسائل و قبض وجوه نقدی از دست او بر می آمد و هر گاه از این نواب هانا معجزه بر دست
ایشان ظاهر نمیشد شیعیان قبول نمیکردند و از جمله آنها اینکه جمعی از مشایخ نزد علی بن محمد سمری نشسته بودند و صحبت میداشتند

دفعه بی سابقه خبری گفت رحم الله علی بن الحسین بن بابویه قمی در تاریخ آن روز را نوشتند بعد از آن خبر رسید که علی بن بابویه در
همان روز وفات یافته و در غیبت شیخ طوسی مرویست که در بغداد بودم در آن سالی که علی بن محمد وفات یافت و چند روزی
پیش از وفاتش حاضر شدم توقیعی از ناحیه مقدسه در آمده بود خواندند این نسخه آنست بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن محمد خدا عظیم
اجر برادران ترا که تو ناشی روز دیگر خواهی مرد پس جمع کن امور خود را و بکسی وصیت مکن که قائم مقام تو باشد که غیبت تامه
واقع شد و دیگر ظهوری نخواهد بود مگر بعد از اذن الهی و آن نخواهد شد مگر بعد از طول مدت و قساوت دلها و پر شدن
زمین از ظلم و جور و بعد از این از شیعیان من کسانی هستند که ادعای مشاهده کنند بدانید که هر که ادعای مشاهده کند قبل
از خروج سفیانی و صیحه کذاب مفتری ملحد بود و لا حول و لا قوة الا بالله پس نسخه توقیع را برداشتیم و از پیش او بیرون آمدیم و در
روز ششم برگشتیم دیدیم در حالت احتضار است پرسیدیم کیست وصی تو بعد از تو گفت لله امر هو بالغه و برحمت الهی پیوست و
این آخر سخنی بود که از او شنیده شد دیگر سفراء ممدوح جلیل القدر نیز بودند چون محمد بن جعفر اسدی و محمد بن ابراهیم بن مهزیار
و پدرش و احمد بن اسحق و ابو محمد وجنان و غیر ایشان **فصل چهارم** در ذکر بعضی از کسانی که شرف ملازمت
خدمت آن بزرگوار بجهة ایشان حاصل شد با بعضی دیگر از معجزات آنجناب احمد بن علی نابی گوید که پیر مردی بری امدنی
محمد بن جعفر اسدی و در حدیث نقل کرد و من و اسدی هر دو شنیدیم که گفت من در طواف خانه خدا مشغول بودم و شش هفته
طواف کرده بودم میخواستم که هفتم را بکنم دیدم از دست راست کعبه جمعیتی حلقه زده اند و جوانی خوش رو و خوش بو و بسیار
صاحب هیبت و با وجود آن هیبت در میان مردم ایستاده و با ایشان صحبت میدارد چون گوش دادم بسیار از حسن تقریر و شیرینی
گفتار او مرا خوش آمد پیش رفتم که با او سخنی بگویم مردم مرا منع کردند از بعضی پرسیدم که کیست این گفتند فرزند رسول خداست
سالی یکمرتبه ظاهر میشود از برای خواص خود و حدیث میگوید از برای ایشان گفتم مسترشدی انا لک فارشدنی هداک الله یعنی
کسی هستم طالب راه راست و از تو طلب میکنم مرا راهنمائی کن خدا ترا هدایت کند پس سنگی بمن داد من روی خود را گردانیدم
بعضی از کسانی که نشسته بودند نزد او گفتند چه داد بتو گفتم سنگ ریزه چون دست خود را باز کردم دیدم شش طلای میباشد
پس براه افتادم و قدری رفتم دیدم شخصی بمن رسید و گفت حجة تو بر تو ظاهر و حق نزد تو واضح گردید و کوری جهل از تو زایل شد آیا
مرا می شناسی گفتم نه گفت منم مهدی قائم این عصر منم آنکه عالم را مملو از عدالت کنم بعد از آنکه مملو از جور شده باشد بدرستیکه
زمان خالی از حجة نمیباشد و مردم در فترة و سستی نمیمانند بیشتر از تیه بنی اسرائیل و ایام خروج من ظاهر شد و این اما تواتر
کردن تو بجهة شیعیان نقل کن مؤلف گوید که شیخ طوسی در غیبت حدیث را باین نسبت نقل کرده و اما شیخ صدوق در
اکمال الدین همین حدیث را نقل کرده و لیکن ایام خروج من ظاهر شدن را نداده و آن ظاهرتر است چه این عبارت دست
آید مگر از باب بدا باشد چنانچه بسیاری از احادیث دلالت میکند بخصوص حدیثی از امیر المؤمنین که در خصوص غیبت و
ظهور قائم بحق فرموده خدا را در آن بداها میباشد والله العالم و از ابو نعیم انصاری و ابو جعفر محمد بن علی حسنی جمع کثیری
روایت کرده اند که گفتند در مکه نزد مستجار نشسته بودیم و قریب بسی نفر بودیم و در میان ما شیعه پاکی نبود مگر محمد بن
قاسم علوی در روز ششم ذی حجه از سال دویست و نود و سه نشسته بودیم که جوانی علوی در آمد از طواف و دو از ارداشت
که احرام بسته بود با نها و دو نعلین نیز در دست او بود چون او را دیدیم هیبتی از او در دل ما افتاد که بی اختیار همه برخواستیم
پس سلام کرد و در میان ما نشست بعد از آن بچپ و راست خود نگاهی کرد آنگاه گفت میدانید که ابو عبد الله
جعفر بن محمد در دعاء الحاح چه میگفت گفت اللهم انی اسئلک باسمک الذی به تقوم الارض و به تقوم السماء و به

فرق

تَفَرَّقُ بَيْنَ الْجَمِيعِ وَبِهِ أَحْصَيْتَ عَدَدَ الرِّمَالِ وَكَيْلَ الْبِحَارِ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَجْعَلَ لِي فَرَجًا وَمَخْرَجًا پس برخواست
رفت و مشغول طواف شد و ما همه برخواستیم و او را تعظیم کردیم و از یاد ما رفت که بپرسیم کیست تا آنکه فردا همان وقت اتفاق افتاد
که از طواف بیرون آمد و آمد نزد ما باز برخواستیم و آمد در میان ما نشست و نگاهی بچپ و راست خود کرد و گفت میدانید
امیر المؤمنین ع چه گفت بعد از نماز فریضه گفتیم چه میگفت گفت إِلَيْكَ رُفِعَتِ الْأَصْوَاتُ وَدُعِيَتِ الدَّعَوَاتُ وَلَكَ عَنَتِ الْوُجُوهُ
وَلَكَ خَضَعَتِ الرِّقَابُ وَإِلَيْكَ التَّحَاكُمُ فِي الْأَعْمَالِ يَا خَيْرَ مَنْ سُئِلَ وَيَا خَيْرَ مَنْ أَعْطَى يَا صَادِقُ يَا بَارُّ يَا مَنْ لَا يُخْلِفُ الْمِيعَادَ يَا مَنْ
أَمَرَ بِالدُّعَاءِ وَتَكَفَّلَ الْإِجَابَةَ يَا مَنْ قَالَ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ يَا مَنْ قَالَ وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ
إِذَا دَعَانِ فَلْيَسْتَجِيبُوا لِي وَلْيُؤْمِنُوا بِي لَعَلَّهُمْ يَرْشُدُونَ وَيَا مَنْ قَالَ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَى أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ
إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ لَبَّيْكَ وَسَعْدَيْكَ هَا أَنَا ذَا بَيْنَ يَدَيْكَ الْمُسْرِفُ وَأَنْتَ الْقَائِلُ لَا تَقْنَطُوا مِنْ
رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا بعد از آن نگاهی از چپ و راست کرد و گفت میدانید که امیر المؤمنین ع در سجده شکر چه گفت
گفتیم چه میگفت گفت يَا مَنْ لَا يَزِيدُهُ كَثْرَةُ الْعَطَاءِ إِلَّا سَعَةً وَعَطَاءً يَا مَنْ لَا تَنْفَدُ خَزَائِنُهُ يَا مَنْ لَهُ خَزَائِنُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ يَا مَنْ لَهُ
خَزَائِنُ مَا دَقَّ وَجَلَّ لَا يَمْنَعُكَ إِسَاءَتِي مِنْ إِحْسَانِكَ أَنْتَ تَفْعَلُ بِي الَّذِي أَنْتَ أَهْلُهُ فَأَنْتَ أَهْلُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ وَالْعَفْوِ وَالتَّجَاوُزِ
يَا رَبِّ يَا اللَّهُ لَا تَفْعَلْ بِي الَّذِي أَنَا أَهْلُهُ فَإِنِّي أَهْلُ الْعُقُوبَةِ وَقَدِ اسْتَحْقَقْتُهَا لَا حُجَّةَ لِي وَلَا عُذْرَ عِنْدَكَ أَبُوءُ لَكَ بِذُنُوبِي كُلِّهَا
وَأَعْتَرِفُ بِهَا كَيْ تَعْفُوَ عَنِّي وَأَنْتَ أَعْلَمُ بِهَا مِنِّي أَبُوءُ لَكَ بِكُلِّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ وَبِكُلِّ خَطِيئَةٍ اجْتَرَحْتُهَا وَكُلِّ سَيِّئَةٍ عَمِلْتُهَا رَبِّ
اغْفِرْ وَارْحَمْ وَتَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعَزُّ الْأَكْرَمُ و برخواست و داخل طواف شد و همه برخواستیم و باز فراموش شد که به
پرسیم کیست باز روز دیگر آمد و همان نسبت نشست و نگاهی بچپ و راست نمود و گفت میدانید علی بن الحسین سید عابدین در
این موضع چه میگفت اشاره کرد با دست خود بحجر اسمعیل در زیر ناودان گفتیم نه گفت سجده میکرد و میگفت عُبَيْدُكَ بِفِنَائِكَ
مِسْكِينُكَ بِفِنَائِكَ فَقِيرُكَ بِفِنَائِكَ سَائِلُكَ بِفِنَائِكَ يَسْأَلُكَ مَا لَا يَقْدِرُ عَلَيْهِ غَيْرُكَ بعد از آن نگاهی بچپ و راست کرد
و نگاهش بمحمد بن قاسم افتاد از میان ما ها گفت یا محمد بن القاسم أَنْتَ عَلَى خَيْرٍ إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى مفروض این بود که از میان همه آن شیعه
مخلص بود باز برخواست و همه برخواستیم و همه دعاهائی را که خوانده بود بمجرد یکبار خواندن او یاد گرفتیم و حفظ کردیم اما هیچ یک
بخاطر نماند که نه از او بپرسیم که کیست و نه از یکدیگر که کسی میشناسد او را یا نه مگر در روز آخر که ابو علی محمودی بما گفت ای قوم این
شخص را شناختید این صاحب الزمان شماست گفتیم چه دانستی گفت هفت سال بود که دعا و تضرع میکردم و از خدا میخواستم که صاحب
الزمان را به بینم تا آنکه روزی که شام آن شب عرفه بود همین جوان را دیدم که همین دعاها که همه یاد گرفتیم میخواند پرسیدم
از او کیستی گفت از مردم گفتم از کدام مردم گفت از عرب گفتم از کدام عرب گفت از اشراف آنها گفتم کیستند گفت بنی هاشم گفتم کدام بنی
هاشم گفت از بلندتر و روشن تر آنها گفتم کیست آن گفت از آنکه سرهای شجاعان را شکافت و اطعام طعام بیتیم و مسکین و اسیر
در عین گرسنگی کرد و مردم در خواب جهل و ضلالت شرک بودند و او نماز کرد و شمشیر زد پس دانستم که علویست بعد
از آن خواستم با او سخن بگویم دیدم ناپیدا شد ندانستم باسمان رفت یا بزمین از مردمی که در آنجا بودند پرسیدم که میشناسید
این علوی را گفتند بلی ما لی یک بار بحج می آید با پای پیاده گفتم سُبْحَانَ اللَّهِ اثر پیادگی و راه رفتن در او پیدا نبود پس رفتم بمزدلفه
و بسیار غمگین و اندوهناک بودم که چرا او را رها کردم و مفارقت نمودم چون شب شد خوابیدم رسول خدا را در خواب دیدم
فرمود یا احمد برادر خود رسیدی گفتم کی یا امیر مؤمنان گفت آنکه دیشب دیدی او را صاحب الزمان و امام تو بود پس همه ما ها
او را ملامت کردیم که چرا زودتر و تا اینجا بود نگفتی گفت یادم میرفت و من خود بیش از شما طالب او بودم و با وجود این بهت

از برای من اتفاق افتاد مثل شما فاکه هیچ نتوانستم گفت و از سعد بن عبد الله قمی که از اکابر علما و محدثین است مرویست که مسائل بسیاری
از مشکلات مسائل جمع کرده بودم که سراغ نداشتم در قم کسی جواب انها را بداند مگر احمد بن اسحق صاحب امام حسن عسکری و او بعزم زیارت
اوبیرون آمده بود پس من نیز از عقب او سوار شدم و در اثنای راه خود را باو رسانیدم و از انجا بشوق افتادم و باتفاق او روانه سامره
شدیم و بعد از ورود و تحصیل اذن با احمد داخل شدیم و احمد یکصد و شصت کیسه زرد سرخ و سفید که مردم باو سپرده بودند که
بان حضرت برساند انها را در ظرفی کرده و ان ظرف را در پارچه سفیدی پیچیده بر دوش خود گذارده بود و باین نسبت داخل شدیم
پس نوری از ان حضرت دیدم ساطعست که بهیچ چیز نمیتوانم تشبیه کرد مگر ماه شب چهارده و طفلی بر سر زانوی انحضرت نشسته بود
که مانند مشتری بود در نور و ضیا و کاغذی در دست امام حسن ع بود و قلمی و چیزی مینوشت و انطفل قلم را میگرفت و نمیگذاشت
که انحضرت بنویسد و اناری از طلا مکلل بجواهر در نزد انحضرت گذارده بود همینکه انطفل قلم را میگرفت منع میشد ان حضرت
از انا نا میغلطانید بان سر او طاق و او مشغول میشد باوندن انار و ان حضرت قدری کتابت میفرمود پس سلام کردیم بر ان جناب
و ان حضرت جوابی مشمول بملاطفت داد احمد ظرفی که کیسها در ان بود از بر پیچه در آورد و پیش روی انحضرت گذاشت حضرت
بان طفل نگرید و فرمود ای فرزند شیعیان تو هدیه از برای تو فرستاده اند برو تحویل بگیر و مهر کیسها را باز کن ان طفل در جواب پدر
بزرگوار خود گفت ای مولای من چگونه مرا امر میکنی بالوده ساختن دست طاهر خود باین نالهای نجس و مشتبه پس حضرت باحمد
فرمود ای پسر اسحق کیسها را یکیک بردار که تا مولای تو جدا کند حلال ان را از حرام و مشتبه ان را از غیر مشتبه پس کیسه اول را
چون احمد در آورد و گذارد انطفل گفت که این کیسه از مال فلان پسر فلان که در فلان محله از قم می نشیند می باشد و در ان شصت
و دو اشرفی میباشد چهل و پنج اشرفی از بابت قیمة حجره کوچکیست که از برادرش باو رسیده بود و او فروخت بهمین مبلغ و وجه ان را
داد بتو که بیاوری در جوف این کیسه و چهارده اشرفی از بابت قیمة نه جامه است که فروخته است و سه اشرفی از بابت اجرة سردکان
پس حضرت عسکری ع فرمود راست گفتی ای فرزند حال بگو کدام از ان حرامست فرمود یک دانه اشرفی که سکه ری میباشد و تاریخ سکه
ان فلان سالست و از نقش یکروی ان بقدر نصف ان پاک شده و ریزه طلای دیگر هست که وزن ان یک ربع دینار است و علة حرمت
ان اینست که صاحب این زر یکروز یک چهارنیک دینار بجولاهی که همسایه او بوده داده که از برای او ببافد و دزد ان دینار را برد
و جولاهه چون خبر داد تکذیب او نمود ان شخص عوض او دینار باز بگیرد از او گرفت و بافت جامه را که فروخت بهمین اشرفی و ان
قراضه که بقدر ربع اشرفیست و چون سر کیسه را باز نمودند دفعه در وسط کیسه بود که نام صاحب زر وعدد زر در ان نوشته
بود موافق انچه فرموده بود و اشرفی و قراضه را نیز بهمان علامت در آورد و بعد از ان صره دیگر در آورد ان طفل فرمود که این
مال فلان پسر فلانست از محله فلان در قم و پنجاه اشرفی میباشد و همه ان حرامست بعلة انکه قیمة گندمی است که مالک ان
که همین شخص است بارعیت ان در مقاسمه و رسد حیف و میل نموده چه رسد خود بوزن زیاده برداشته و رسد او را بقیمة
که حضرت عسکری ع فرمود راست گفتی ای فرزند ای پسر اسحق کیسه را اینجا بر گردان تا بصاحبش پس دهند که ما را احتیاجی
بمال حرام نیست ای احمد جامه که پیره زن بتو سپرده بود بیار احمد گفت ان جامه را در جائی ضبط کرده بودم و از یادم رفته
که در آورم و بیاورم پس برخواست و رفت بمنزل که جامه را بیاورد انگاه ابو محمد ع رو کرد بمن و فرمود ای سعد تو از برای
چه امده عرض کردم شوق ملاقات شما مرا آورده فرمود ان مسائلی را که از احمد میخواستی پرسی چه کردی گفتم بر حال خود باقی
میباشد فرمود ای ابن نور دیده من پس و اشاره بهمین طفل فرمود گفتم چه میفرمائید اقا و اقازاده من در خصوص حدیثی که از
رسول خدا ص بمن رسیده که طلاق زنان خود را بامیر المؤمنین ع واگذارد و باین جهة در روز جمل انحضرت فرستاد نزد

غائیه که مروی بمدینه والاثر الطلاق میگوئیم وفات آن حضرت بمنزلهٔ طلاق بود دیگر این چه طلاقی بود که آن حضرت میداد فرمود
طلاق چه معنی دارد عرض کردم سر دادن زنجه که هر را بخواهد شوهری بکند فرمود هرگاه وفات آنحضرت بمنزلهٔ طلاقست پس باید
حلال باشد شوهر کردن ایشان بهر که خواهند چرا با وجود این حرام بود شوهر کردن ایشان عرض کردم بعلة اینکه بنص قرآن حرام است
بر زنان پیغمبر شوهر کردن بعد از او فرمود پس چگونه موت بمنزلهٔ طلاق خواهد بود عرض کردم شما بفرمائید که این طلاق در این جا
چه معنی دارد که مفوض بامیر المؤمنین ع فرمود فرمود چون خدای تعالی ایشان را بسلک ازواج پیغمبر مشرف کرد بشرافت عظیمی و نام
ایشان را امهات مؤمنین گذارد پیغمبر ص بامیر المؤمنین ع فرمود که یا ابا الحسن مادامیکه اطاعت خدا و رسول را نمایند این حرمت و شرافت
از برای ایشان باقی خواهد بود که مادر مؤمنان باشند و هر کدام معصیت کردند مرا باینکه بر تو خروج کردند او را از زوجیت من
مرخص کن و از شرافت مادر مؤمنان بودن بیندازد ایشان را و حدیث طول دارد یعنی مسائل سعد بن عبد الله و جواب آنها و از این مطلب
که در او هیچ خارج میشویم سعد گوید بعد از آنکه مسائل خود را اتمام کردم حضرت امام حسن عسکری ع برخواست بجهة نماز با آن طفل
و من نیز رفتم از عقب احمد بن اسحق دیدم گریان می آید گفتم چرا گریه میکنی گفت آن جامه پیرزن پیدا نیست نمیدانم چه شده گفت عمی
بخودش عرض کن و احمد رفته بود خدمت آنجناب دیده بود که همان جامه در زیر پای آن حضرت افتاده است و بر روی آن نماز میکند
پس سعد خوشحال شده حمد و شکر جناب الهی را نمود و چند روزی که در آن جا بودیم همراه احمد بن اسحق میرفتیم و خدمت امام حسن ع
میرسیدیم اما دیگر آن طفل را ندیدیم تا آنکه روز وداع شد من و احمد بن اسحق رفتیم آن حضرت را وداع کنیم با دو نفر مرد پیر از اهل ولایت
خود پس احمد بن اسحق بر سر پا ایستاده عرض کرد یا ابن رسول الله نزدیک شده است فتن من و شدید شده است محنت ما بمفارقت
شما یا بادنیتی که از دشمنان میکشیم و از خدا سؤال میکنم که صلوات نفرستد بر جد تو محمد مصطفی ص و بر پدرت علی مرتضی ع و بر مادرت
فاطمه زهرا ع و بر دو جد بزرگوارت سیدین شباب اهل جنت و بر ائمهٔ طاهرین از آباء تو که بعد از آنها آمدند و صلوات نفرستد
بر تو و بر فرزند تو و التماس میکنم که مرتبهٔ ترا بلند سازد و دشمن ترا منکوب و مخذول کند و این ملاقات ما را آخر ملاقات
مشرف شدن بخدمت تو نگرداند چون این سخن از دهان احمد در آمد که ناگاه اشک از چشمان آن حضرت سرازیر شد بمرتبهٔ که ریش مبارک
از دیدهای مبارک آنحضرت بخت آنگاه فرمود ای پسر اسحق در این دعائی که میکنی تکلیف امر محال که خدا مقدر نساخته مکن چه در
همین سفر از دنیا خواهی رفت و بملاقات پروردگار خود فایز خواهی شد پس احمد غش کرد و چون بهوش آمد عرض کرد ترا بحرمت جدت
و بحق خدا قسم میدهم که مرا مشرف سازی بپارچهٔ که کفن خود سازم پس آن حضرت دست مبارک را زیر توشکی که بر او نشسته بود برد
و سیزده درهم در آورد و فرمود سوای همین را خرج خود مکن یعنی فکر کفن از برای خود مکن که آنچه خواستی بتو خواهد رسید و خدای
تعالی اجر نیکان را ضایع نخواهد کرد ابن سعد گوید که چون بیرون آمدیم و از حلوان سه فرسخ مانده بود احمد بن اسحق تب کرد و فلج
او شدت کرد بمرتبهٔ که مایوس از حیات خود شد و چون بحلوان رسیدیم و در کاروان سرائی فرود آمدیم مرد پیر از اهل قم که ساکن
حلوان بود طلبید و گفت امشب مرا تنها بخود وا بگذارید و نزد من مماشید پس ما همگی رفتیم بمنزل خود و خوابیدیم سعد گوید که چون
اول صبح میخواست بشود چشم خود را باز نمودم دیدم کافور خادمست و میگوید احسن الله عزاءک و جبر بالمحبوب رزیتکم یعنی خدا تعزیهٔ
شما را و تسلی شما را در بارهٔ احمد بن اسحق نیکو گرداند و این مصیبت شما را مبدل کند بخوبی و خوبی فارغ شدیم از غسل و کفن و دفن
و صاحب شما احمد بن اسحق بر خیزید و او را دفن نمائید که او از همهٔ شما ها عزیزتر بود نزد سید و مولای شما و از نظر ما پنهان شد
پس جمع شدیم بر بالای سر او بگریه و زاری و او را برداشتیم و دفن کردیم رحمة الله علیه و از علی بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی مروی است
که بیست مرتبه حج بیت الله رفتم که شاید امام را بچشم خود ببینم میسر نشد تا آنکه شبی خوابیده بودم دیدم کسی میگوید خدا اذن داد

بتو درنج کردن پس در نهایت شوق و بی‌آرامی در موسم حج اول رفتم بمدینه و سؤال کردم از آل محمد اثری نیافتم و هر قدر تفحص کردم بجائی
نرسید تا حاج رفتند بمکه و من نیز رفتم و در مکه چند روز طواف میکردم و نماز و تضرع میکردم تا آنکه شبی از طواف فارغ شده توی
که دیدم جوانی خوش رو و خوشبو بتابی راه میرود و طواف میکند پس دلم میل کرد باو و برخواستم و شانهٔ باو زدم پرسید کیستی و مردم کجائی
گفتم مردم عراق گفت کجای عراق گفتم اهواز گفت حضیب را میشناسی گفتم بلی وفات یافت گفت خدا او را بیامرزد چه شبها را بیدار بود در
تضرع و ابتهال و بسیار بود اشک دیده‌های او در زیر ران او و بعد از آن گفت علی بن ابراهیم بن مازیار را میشناسی گفتم منم علی بن ابراهیم گفت
حیاک الله چکردی نعلامتی که از ابو محمد حسن بن علی نزد تو بود گفتم هست همراه من گفت بیا پس دست در جیب خود کردم و آن دراوه
و چون آن را دید بوسید و اینقدر گریست که رختهای او تر شد بعد از آن گفت اذن داده شدی یا ابن المازیار مرخص شدی برو بمنزل
خود و مهیا باش تا شب تاریک شود و چون مردم از دست و پا بیفتند برو بشعب بنی عامر که مرا خواهی دید در آنجا پس رفتم و چون وقت
در رسید شتر خود را حاضر ساخته و توشهٔ خود را آماده کردم و مضبوط بستم و سوار شدم و به تعجیل هرچه تمامتر روانه شدم بشعب
رسیدم دیدم آن جوان ایستاده است و مرا صدا میزند یا ابا الحسن کجائی چون نزدیک باو رسیدم او ابتدا بسلام کرد و گفت سر بنا و آ
و با من حدیث میگفت و صحبت میداشت و میرفتیم تا از کوههای عرفات گذشتیم و در کوههای منی رفتیم و فجر اول طلوع کرد و ما
میان جبال طایف افتادیم پس گفت فرود بیا و نماز شب خود را بکن و همان وتر را بکن پس وتر را کردم و سجود و تعقیب نیز کردم تا او
نیز نماز خود را کرد و سوار شد و بمن نیز گفت سوار شو و رفتیم تا آنکه از کوه طایف بالا رفتیم گفت چیزی می‌بینی گفتم بلی تلی از رمل می
بینم بر بعضی او خیمه ایست از موی که نور از آن خیمه ساطع است و در آسمان میرود خوشدل شدم و آن جوان گفت هناک الامل و آن
و باز گفت بران تا برویم پس رفتیم تا از آن کوه فرود آمدیم و در دامن آن شدیم گفت همین جا فرود آ که این مکانیست که هر که شواری در آن
آسان میشود و هر جبار سرکشی در این جا فروتنی میکند بعد از آن گفت شتر را رها کن گفتم بکی بسپارم گفت این حرم قائمست داخل
آن نمیشود مگر مؤمن و از آن بیرون نمی‌آید مگر مؤمن پس رها کردم و همراه او رفتم تا نزدیک شدیم بخیمهٔ آن جوان گفت تأمل کن تا پیش
و اذن بگیرم از برای تو بعد از آن آمد و اشاره کرد که داخل شو چون داخل شدم دیدم آن جناب نشسته است و دو جامه پوشیده است
و یکی از آنها را بر کردانیده بشانهٔ خود و سرخ و سفید و عرق بسیاری کرده و مثل شاخهٔ ریحان سَجْحٌ سَبِطٌ نَقِيٌّ نَقِيُّ الْلَّوْنِ بِالطَّوِيلِ
الشَّامِخِ وَلَا الْقَصِيرِ اللَّازِقِ نه بسیار بلند بالای بی اندازه و نه کوتاه بزمین چسبیده بود بلکه مربوع القامه مدور الهامه متناسب
بالاکلهٔ سر او مدور و صلت الجبین ازج الحاجبین اقنی الانف سهل الخدین یعنی پیشانی او باز و وسیع و ابروی او چون کمان کشیده
دماغ او کشیده صورت او گوشت بر طرف راست صورت او خالی سیاه بود که گویا نقطهٔ از مشک بر پارچهٔ عنبری چکیده چون
او را دیدم سلام کردم و جواب نیکو داد و احوال اهل عراق را از من پرسید گفتم ای مولای من جامهٔ ذلت را پوشیده‌اند و در میان قوم
ذلیل و خوار شدند فرمود ای پسر مهزیار روزی خواهد بود که سلطنت بر ایشان خواهید کرد چنانچه ایشان مال سلطنت بر شما کردند
و آن روز ذلیل خواهند شد گفتم ای آقای من مطلب مولای من و آقای ما دور فرمود ای پسر مهزیار پدرم با من عهد کرده که همسایه
نشوم جماعتی را که معصیت خدا را چندان کردند که خدا بر ایشان غضب کرد و خواری دنیا و آخرت ایشان را فرا گرفت بعذاب
الیم و بمن فرمود پدرم که ننشینم در کوهستان مگر جائی که از همه دشوارتر باشد و از شهرها مگر شهری که ویران‌تر باشد بخدا قسم
مولای شما تقیه را بر من موکل فرموده و بهمین طریق در تقیه خواهم بود تا وقتیکه بمن اذن دهند که بیرون آیم عرض کردم آن کی
خواهد بود فرمود وقتیکه حایل شوند میانهٔ شما و خانهٔ خدا و ماه و آفتاب با هم طلوع کنند و ستارها نیز در آنها باشند و دائم
الارض از میانهٔ صفا و مروه در آید و عصای موسی و خاتم موسی نیز همراه او باشند و مردم بمحشر در آیند پس چند روز نزد آن حضرت

ماندم و بعد از آن اذن خروج بوطن داد و بیرون آمدم و بخدا قسم از مکه بکوفه تنها بودم و هیچکس همراه من نبود مگر غلامی که خدمت مرا می‌کرد
والحمد لله غیر از خیر چیزی ندیدم و سعد بن عبد الله از احمد بن اسحق روایت کرده که رفتم خدمت امام حسن عسکری ع و میخواستم بپرسم که
خدا بعد از او کیست ابتدا گفت یا احمد بن اسحاق خدا تعالی زمین خود را خالی از حجة نمیگذارد تا روز قیامت و از روزیکه آدم را خلق کرده
تا بحال نگذاشته بی حجتی که دفع هر بلائی باو شود و یاران رحمت برکت او نازل شود و برکات زمین از برکت او ناشی شود گفتم یا ابن رسول الله
امام بعد از تو کیست پس برخواست و داخل اطاق شد و بعد از آن بیرون آمد و بر دوش او غلامی یعنی پسری بود مثل ماه شب
چهارده و سه ساله بنظر می‌آمد پس فرمود اگر نه این بود که نزد خدا گرامت داری و در نزد حجت خدا تقرب داری هر آینه این پسر را
نمی‌نمودم همنام رسول خدا و هم کنیه اوست که زمین را پر کند از عدالت بعد از آنکه مملو از ظلم و جور بود ای احمد مثل این
در میان امت مثل ذی القرنین و خضر است و الله چنان غیبتی از برای او اتفاق افتد که نجات نیابد در آن غیبت از هلاکت
مگر کسی که خدا مقدر کرده باشد که ثابت بماند بر قول بامامت او و توفیق بدهد او را که دعا کند از برای تعجیل فرج او گفتم ای
سید من اگر علامتی اظهار میفرمودی که باعث اطمینان دل میشد بد نبود ناگاه آن پسر از مقام جناب امام حسن ع بزبان فصیح عربی
بلند گفت انا بقیة الله فی ارضه و المنتقم من اعدائه فلا تطلب اثرا بعد عین منم حجت خدا منم باقی مانده از خدا منم انتقام کشنده
از دشمنان خدا پس طلب علامت مکن بعد از دیدن بچشم خود ای احمد بن اسحق احمد گوید خوشحال شدم و در نهایت فرح و سرور
بیرون آمدم و چون دفعه دیگر رفتم عرض کردم خدمت امام حسن عسکری ع یا ابن رسول الله بسیار خوشحال و مسرور شدم از لطف
و انعامی که در روز پیش فرمودی لیکن بفرما که سنة جاریه از خضر و ذی القرنین چیست فرمود طول غیبت ای احمد گفتم یا ابن رسول الله
غیبت او بسیار طول میکشد فرمود بلی بخدا قسم تا حدی که اکثر مردم از اعتقاد بامامت او برمیگردند و نمیماند مگر کسی که در عالم
ذر جناب الهی عهد و میثاق ولایت ما را از او گرفته باشد و ایمان را در دل او نوشته باشد و تائید نموده باشد او را بروحی از
خود ای احمد بن اسحق این سریست از اسرار الهی و امریست از امور او و غیبی است از غیوب پنهانی او پس بگیر آنرا و پنهان دار و شکر کن
خدا را تا آنکه فردا با ما در اعلا علیین باشی و کلینی و شیخ صدوق روایت کرده‌اند از فضل و علی بن قیس و محمد بن احمد شعری و
جمع کثیری که غانم بن سعید هندی را در کوفه دیدیم و نقل کرد از برای ما که از اهل کشمیر میباشیم و ما چهل نفر بودیم که نزد پادشاه
و کرسی نشین او بودیم و توریة و انجیل و زبور را خوانده بودیم پس روزی مباحثه کردیم و از احوال محمد مذکور ساختیم و گفتیم در
همه کتب نام او مذکور است پس مسامحه در تحقیق حال او نمودن بصورت لغو است ای یاران بر این قرار گرفت که مرا بفرستند از
برای تفحص و طلب او و دین او پس بیرون آمدم با مال بسیاری و دزدان مرا غارت کردند و بکابل افتادم و از آنجا ببلخ و امیر بلخ
ابن ابی شور بود نزد او رفتم و با او گفتم از برای چه آمدم علما و فقهاء بلخ را جمع نمود پس احوال محمد را از ایشان پرسیدم گفتند پیغمبر
ما است و مرده است گفتم خلیفه او کیست گفتند ابوبکر گفتم نسب او را از برای من بگوئید نسبت بقریش دادند گفتم این نیست آنکه
ما در کتاب خود دیده‌ایم خلیفه او پسر و داماد او و پدر اولاد او باید باشد پس علماء بلخ بامیر گفتند که این مشرک بود و حال او را
و کافر شده کردن او را بزن گفتم ای یاران من هنوز دست از دین خود برنداشته‌ام و بجهة و بدون برهان و مستمسک بر نخواهم
داشت پس امیر حسین بن اشکیب را طلبید و گفت با این مرد هندی صحبت بدار گفت اینک علماء و فقهاء در نزد تو هستند بگو
با او مباحثه کنند گفت میگویم تو با او مباحثه کن و با او بملایمت و بلطف رفتار کن پس حسین بخلوت مرا طلبید و احوال محمد
را از او پرسیدم گفت همانست که انها گفتند اما خلیفه او را راست نگفتند خلیفه او پسر عمش علی بن ابیطالب است که شوهر دختر
فاطمه و پدر فرزندانش حسن و حسین میباشد گفتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و رفتم پیش امیر و مسلمان شدم

وحسین مرا بر نزد خود و مسائل نماز و روزه و فقهیات را بمن تعلیم کرد پس من گفتم ما در کتابهای خود دیده ایم که خلیفه نمرود تا علیه
دیگر جای او ننشیند پس خلیفه علی کیست گفت حسن و حسین و یکیک از ائمه را نام برد تا بامام حسن عسکری رسید گفت باید برود
و جانشین امام حسن را طلب کن محمد بن احمد گوید که بهمراه آمد تا بغداد و بما گفت که رفیق داشتم بجهة اینکه از پایه اخلاق و اعمال
خوشش نیامد از او مفارقت نموده و گفت روزی پیاده میرفتم در بغداد و در فکر بودم که من از برای تعیین و تشخیص امام و خلیفه در این عصر
آمدم و هنوز کسی معلوم نشده و در دل فکر بسیار میکردم و غصه میخوردم ناگاه دیدم شخصی باسم خودم مرا صدا زد و گفت احب مولای
و مرا از این کوچه بان کوچه و از این محله بان محله میبرد تا اینکه مرا داخل خانه و باغی نمود دیدم مولای خود را که نشسته است چون
مرا دید بزبان هندی گفت خوش آمدی نام مرا برد و احوال آن چهل نفر رفقای مرا پرسید یکیک بعد از آن گفت میخواهی بالفور
قم امسال بحج بروی امام رو برگرد بخراسان و سال آینده برو و صره انداخت پیش من و گفت این را خرج کن و در بغداد مرو بخانه کسی
آنچه دیدی بکسی مگو محمد بن احمد گوید ما رفتیم بمکه و آنسال میسر نشد از برای ما حج کردن و قائم رفت بخراسان و سال دیگر رفت
بمکه و برگشت و هدیه و تحفه از برای ما فرستاد و داخل قم نشد و رفت بخراسان و در آن جا مرد و شیخ صدوق در اکمال الدین
از محمد بن ابی عبد الله کوفی نقل کرده که اشخاصی که صاحب الامر را بچشم خود دیدند از وکلا و غیر وکلا شصت و هفت نفر را من
دیدم که میگفتند ما بچشم خود آنجناب را دیدیم و از ابراهیم بن مهزیار مرویست که گفت آمدم بمدینه و بسیار تفحص از آل ابو محمد یعنی
فرزند امام حسن عسکری نمودم و لازمه سعی و تجسس را بعمل آوردم اثری ظاهر نشد بعد از آن رفتم بمکه و در آنجا نیز تفحص بسیار
نمودم و روزی در اثناء طواف جوانی کندم گوئی صاحب حسنی را که هر عضو یا هر چیزی را از آنکه تصور میکردم خوب بود دیدم نگاه
خود را بر من دوخته و پیوسته در من نظر میکرد پس رو باو رفتم و سلام کردم نیکو جواب داد و گفت مردم کجائی گفتم عراق گفت کجای
عراق گفتم آهواز گفت مرحبا بملاقات تو جعفر جدان حضیبی را می شناسی گفتم فوت شده گفت رحمه الله چه بسیار آدم خوبی و یا ابراهیم
بن مهزیار را می شناسی گفتم منم پس ساعتی مرا در بر کشید و گفت مرحبا بیک آن علامی که میانه تو و ابو محمد بود چه کردی گفتم
شاید آن مهزیار میگوئی که آن حضرت بمن داد گفت بلی چون در آوردم و او دید کریست و خط او را خواند نقش یا الله یا محمد یا علی
بعد از آن گفت خبر ده مرا از آنچه بعد از حج طلب سعی در تحصیل او نموده گفتم طلب نکرده ام مگر آنچه را از تو خواهم پرسید گفت
منهم خواهم گفت گفتم از اخبار آل ابی محمد خبری داری گفت بلی بخدا قسم میدانم آن نوری که در جبین محمد و موسی پسرهای حسن بن علی
میباشد و من رسول ایشانم از برای اینکه ترا با ایشان برسانم اگر طالب ملاقات ایشانی و دیده خود را روشن در ملاقات ایشان
و ترک حسن از ایشان میکنی بیا همراه من بطایف بیا که رفقای تو ندانند پس همراه او رفتم تا بخانه موئی بر تل رملی رسید
که نور آن عصر را روشن کرده بود آنگاه نزد تر رفت و اذن از برای من گرفت پس بزرگی از دنیا دیدار ابو محمد که مرحوم دبود بیرون آمد
و او جوانی بود هنوز محاسن او در نیامده با رنگ صاف و پیشانی گشاده و ابروی کمانی که هر دو بهم نپیوسته و صورت او کشیده
بود و دماغ او کشیده و اندکی داشت و بالای دماغ بسوی محل اتصال بجبهه مزور فتگی نداشت بلکه مساوی بود و گویا شاخ ریحانی
بود و رنگ آن بزرگوار مثل ستاره درخشان و در طرف راست صورت او خالی بود که گویا نقطه سیاهی مشک بر سفیدی
نقره زده شده و موی سر او بسیار سیاه و افتاده از برای او منظری و هیاتی است که بهتر از آن را هیچ دیده ندیده و معتدل تر از
اعضا و جوارح او بنظر کسی نرسیده در حسن و وقار و حیا چون نظرم باو افتاد پیش دویدم و خود را بر روی او انداختم و هر عضو و جوارح
او را جدا گانه بوسیدم پس گفت مرحبا یا اباالحسن ما نه مرا وعده نزد ملاقات کردن تو میداد و عهد خواهم از تو دوری خانه و
مسافت در قصد زیارت لیکن از خیال تو دور نیستیم و هرگز از خاطر ما بیرون نرفته و حمد مر خدا را که ملاقات ترا میسر کرد بعد از آن

از برادران من پرسید متقدم و متاخر یعنی بزرگ و کوچک انها را عرض کردم فدای تو شوم همیشه تفحص از حال تو در هر شهری میکردم
از روزیکه خدا ابو محمد را نزد خود برد و گویا کرمهای غم و اندوه بر من بسته شد تا اینکه خدا منت گذارد بر من بکسی که مرا راهنمائی کرد بتو
و حمد میکنم خدا را بر این نعمت عظمی که بمن عطا کرد بعد از ان نسب خود و برادرش موسی را بیان کرد و مرا بگوشه برد و گفت پدرم با من
عهد کرده که وطن بسازم مگر در زمینی که از همه جا پنهان تر باشد و دورتر از آبادی و کثرت مردم باشد از برای اینکه امر من پنهان بماند
و از کید و مکر اهل ضلالت محفوظ باشم و مرا افکند باین بیابانهای بی یک و زمینهای چول بی حاصل و زراعت که انتظار بکشم در این جا
ان وقتی را که مقدر شده که امر الهی برسد و ترس و جزع ما تمام شود و پدرم صلوات الله علیه از خزاین حکمتهای الهی و غوامض
اسرار علوم ربانی چندان بمن القا کرده که اگر جزء کمی از ان را بر تو ظاهر کنم مستغنی از هر چیز خواهی شد ای ابو اسحق پدرم بمن گفت
ای فرزند خدا تعالی زمین را بچه بر روی او و ساز خلق او و کسانی که نهایت جد و سعی در اطاعت او دارند بدون حجتی که قائم باید
بان بر هر کس خصومت کند در روز قیامت با ان و بی امامی که پیروی کنند او را و طریقه عدل او را بدانند و عمل کنند و انکار دارند و امید دارند
ابفرزند که نتوان باشی که خدا ترا ذخیره و مهیا ساخته از برای نشر حق و پیچیدن باطل و بلند کردن و خاموش ساختن گمراهی پس
بر تو باد ای فرزند که در زمینهای مخفی و دور دست بری چه هر ولی از دوستان خدا را دشمنی از برای او هست و ضدی که با او نزاع
کند و سرکوبی کند با ان از برای انکه فریضه مجاهده بعمل اید و از این بوحشت میفتی ای فرزند و بدانکه دلهای اهل طاعت
و اخلاص تو مایل و بجانب تو شایقند هر جا باشی خواهی یا نخواهی انها جماعتی هستند که با امانات ذلت و تواضع مسکنت
در میان مردم ایشان را توان شناخت اما نزد خدا بسیار عزیز و نیکند و اهل قناعت و توکل اند تحصیل دین را نمودند و ان را قوی و
مستحکم بمجاهده دشمنان نمودند مخصوص کرد انیده خدا ایشان را بتحمل مشقتها شدن تا در اخرت بعزت ابدی فایز شوند و مجبول
بر صبر نموده تا عاقبت ایشان بنیک باشد پس تحصیل کن تو صبر را در موارد امور خود تا انکه بجزای نیک الهی برسی و در هر مکروهی
که بتو رخ میدهد عزت الهی را در ضمن این بدان که حق و فایز میشوی بچیزی که ترا مدح کنند بران و گویا می بینم ترا ای فرزند که
تائید نصر الهی ترا دریافته و بلندی پایه و آثار ستکاری قدش رسیده و علمهای زرد و سفید است که ما بین حطیم و زمزم بالای
سرت کشیده است و از بیعتهای پی در پی با صفای قلب و اخلاص امر تو منتظم گردیده و دستهای چند در پهلوی حجر الاسود
بر دست تو می ایند و بسایه تو پناه می برد از جمعی که خدا تعالی ایشان را از توبه کردن در معاصی و تطهیر ولاء و دوستی پاک کرده
یعنی ملائکه و پیغمبران از کسانی که معصیت از برای ایشان صادر نگردیده و دلهای ایشان از چرک نفاق و رجس شقاق پاک
پاکیزه است طبیعت ایشان در طاعت الهی نرم و در معصیت خدا از بر و خشن و رویهای ایشان بقبول کردن حق با خدا را
پرستش میکنند بدین حق و همینکه ارکان ایشان قوت گرفت طبقات امتها نیز از برکت ایشان پاک و پاکیزه خواهند شد و در ان وقت
صبح حق ظاهر میشود و ظلمه باطل مضمحل میگردد و طغیان ظالمین بتو بریده میشود و معالم و نشانهای ایمان بتو بر میگردد و تو
ظاهر میشود که همه افاق مریض بودند و مرض ایشان بتو دفع شد و هر که با تو رفاقت کرد سالم ماند طفلی در گهواره ارزو میکند
که بزرگ شود و نزد تو بیاید اطراف دنیا از تو بهجت برسانند و شاخهای عزت تو سرسبز گردد و مبانی عزت یعنی شالوده ان بر قرار خود
بماند و اواره شده های دین برگردند بجای خود و ابرهای نصرت و ظفر پیوسته بر تو ببارد و هر دشمنی را خفه کنی و هر دوستی را
یاری کنی و بر روی زمین نماند جبار قاسط یعنی تجاوز کننده از حق و منکر عدل و دشمن دین و معاند بدانکه هر که توکل بر خدا
کند خدا او را کفایت کند ای ابو اسحق این مجلس من نزد تو پنهان باشد مگر از اهل صدق و صفا و برادران صادق در دین
در وقتیکه بر تو ظاهر شود علامات ظهور و تمکین ان وقت برادران خود را برداشته بزودی بیا نزد ما با اهل مسارعه

حقیر بتعجیل کن بسوی علم یقین و چراغ دین تا رستگار شوید انشاء الله تعالی ابراهیم بن مهزیار گفت ماندم مدتی در آنجا خدمت آنجناب
و اقتباس میکردم از آن چراغ هدایت بنزایت احکام الهی را و سیراب میکردم مخزان سینهٔ خود را یعنی فکرهای خود را از آنچه خدا در طبع آن بزرگوار از
لطایف حکمت قرار داده بود و نعمتهای عجیب غریبه که باو عطا کرده بود و انقدر ماندم که ترسیدم اهل و عیال خود را در هوا ضایع کرده
باشم چه بسیار طول کشیده بود مدت ملاقات پس اذن خواستم و اظهار کردم آنچه در دلم افروخته بود از آتش هجران و مفارقت آن امام مهربان
و تجرع غصهای بی پایان پس اذن داد و توشهٔ از دعاء خیر خود بمن عطا فرمود و چون نزدیک رفتنم شد روزی صبح رفتم که وداع کنم و تجدید
عهد نمایم پنجاه هزار درهم مال از حقوق ایشان نزد من بود عرض کردم که شاید قبول فرمایید و منت بر من گذارید در قبول آن بعد از آنکه تبسم
نمود فرمود که یا ابا اسحق آن را خرج راه خود کن که مسافت بعید است و بیابان بسیار در پیش روی تو هست دلگیر مشو از آنکه نگرفتم که شکر آن میکنم
و قبول منت از تو در دادن آن مینمایم حقتعالی تو را برکت دهد در آنچه داده است و زیاده بر آن بتو کرامت کند در آنچه نداده است و ثواب
محسنین را بتو عطا فرماید و چون ترا بسلامت برساند بیار آن را با حظوظ و امر و سلامت و استراحت در سفر و هرگز راهی بر تو دشوار نشود و دلیل تو
گمراه نگردد ای ابو اسحق خدا ما را قانع ساخته از فضل کرم خود و غنی گردانیده از اینکه از دوستان خود بغیر از لغلاص بینه و خبر خواهی و محافظت
امور دین که باقی تر و قائم بنیت او بلند تر است چیزی دیگر نخواهیم پس برگشتم با یقین کامل و علم قطعی بآنچه خدا مرا هدایت کرد بآن از خالی نمانده
زمین خدا از حجت واضح و امام قائم و این خبر را نقل کردم از برای زیادتی بصیرت اهل یقین و اداء امانت هدایت و ارشاد و تسلیم و الله یهدی
من یشاء الی صراط مستقیم و در حدیث ذکر فرمود ابن مهزیار برادران تو در عراق در حال مدت عرض کردم در تنگی عیش و بدحالی از آنکه تمیز نمی
الشیطان یعنی بنی عباس و شیطان یعنی شیطانست پی در پی بر ایشان میرسد فرمود قال لهم انکم ستکون کویا می بینم ایشان را که همه کشته
شده اند و امر خدا بشب و روز بایشان رسیده است گفتم کی خواهد شد فرمود وقتی که حایل شود میان شما و کعبه جماعتی که خدا و رسول او از
ایشان بیزارند و سرخی در آسمان پیدا شود سه روز که عمود باشد در او مثل عمود نقره که بر زنند و تلألؤ داشته باشد و شرومی از ارمنیه
افتد بآنجا نباید بکوهی سیاه که پشت طهران و متصل بکوه سرخی از جبال طالقان و میانه آن و مرو ذی دعوا و نزاع بسیار صعب بشود که طفل
کوچک را موی سر سفید و آدم بزرگ پیر شود و قتل عظیمی میان ایشان واقع شود در آن وقت خروج قائم را انتظار کشیده باید و در آن جا
مکث نکنند تا بیایند بمامان یعنی دیهی و رودها و ندوا از آنجا بواسط و در کمتر از یکسال بکوفه و در آن جا زلزله عظیم از نجف تا غری واقع شود که محفلها
در آن حیران بمانند و هر دو طایفه هلاک شوند و باقی را خدا در وکند و ابن ابه را خواند انها امر البلا او نهار انجلنا حصیدا کان لم تغن
بالامس عرض کردم که آن امر خدا چیست ای سید من فرمود ما ایم امر الله وجنود و لشکریان خدا عرض کردم وقت رسید فرمود اقتربت الساعة و انشق
القمر و در این احادیث با نزدیکی مضمون دو سه اختلاف هست یکی آنکه برادری از برای صاحب الامر مذکور است و سی نام از غریبت جدی
تواریخ و اغلب احادیث تصریح شده که آن حضرت یعنی امام حسن ع اولادش منحصر بود بقائم مهدی ع همین علة طالب قتل او بودند و غالب
شد و جعفر کذاب با مادرش علی الظاهر ارث آنحضرت را بردند دویم در بعضی اخبار محمد بن ابراهیم بن مهزیار و در بعضی علی بن مهزیار و در
و در بعضی ابراهیم بن مهزیار است و احتمال دارد که از برای همه ایشان بوضع نزدیک بیکدیگر اتفاق افتاده باشد ملاقات آنحضرت
و احتمال اشتباه رواة و تسامح در تلفظ و اتحاد شخص رای هم میرود و العلم عند الله و شیخ صدوق گوید که از شیخی از اصحاب حدیث که نام او احمد بن
فارس ادیب بود شنیدم که در همدان قصه شنیدم و از برای بعضی از دوستان خود نقل کردم خواهش کرد که از برای او بنویسم و آن اینست که اهل
همدان همه شیعه اند و از سبب تشیع ایشان پرسیدم گفتند جد ما که منسوب باو هستیم بمکه رفت و چون از حج فارغ شده بود و چند منزل رفته بود
در منزلی از منازل از سواری خسته شده بود تدریجا پیاده رفت با خسته شده بود و بخود گفته بود قدری میخوابم و خستگی میاندازم و با
قافله بر میخیزم و میروم پس خوابیده بود و او را خواب برده بود تا همه قافله رفته بودند و بیدار نشده بود مگر از حرارت آفتاب و چون برخواست

کسی را ندیده بود و وحشتی عظیم باو رخ داده بود اما جایی را ندیده بود مگر توکل بر خدا و رفتن پس چند قدمی رفته بود و رسیده بود بزمینی بسیار
خرمی سبزی که گویا تازه باران باو رسیده بود و خاک بسیار خوشبوئی داشت و دیده بود در وسط آن زمین قصری نمایان است از دور
مثل شمشیری مینماید پس بدان قصر رفته بود و چون بدان قصر رسیده بود در خادم سفید دیده و سلام کرده بود و جواب سلام باز
دادند و گفتند بنشین که خدا خیری برای تو خواسته و یکی از آن دو نفر برخواسته بود و داخل شده بود و بعد از دقیقه برگشته و گفته بود
برخیز و داخل شو چون رفته بود دیده بود قصریست که هرگز از آن بهتری ندیده پس در یکی از آن اوطاقها که در آن قصر بود خادم پرده از پیش
در بلند کرده بود دیده بود جوانی در وسط اوطاق نشسته و شمشیر بسیار درازی بر بالای سر او از سقف آویخته بود و گویا سر شمشیر بسر او
چسبیده بود و آن جوان مثل ماه شب چهارده است سلام باو کرده بود و در نهایت لطف و ملایمت جواب شنیده بود بعد از آن گفته
بود مرا شناختی گفت نه بخدا قسم گفته بود منم قائم آل محمد که در آخر الزمان بهمین شمشیر خروج میکنم و زمین را مملو از عدالت میکنم پس خود را
بر زمین انداخته بود و صورت خود را بر خاک مالیده بود و او گفته بود مگر سر خود را بالا کن تو مردم همدانی گفت بلی گفته بود میخواهی
بشهر خود برسی گفت بلی و بشارت دهم ایشان را بآنچه خدا بمن کرامت کرده پس بخادمی اشاره کرد و صرّه بمن داد و چند قدمی دست مرا گرفت
و با من رفت دیدم درختان و سایه دیوار و عمارت و منار مسجدی نمایان است خادم پرسیده بود که اینجا را می شناسی گفته بود ظاهرا اسدآباد
که نزدیک همدان است باشد گفت بلی همان است برو بسلامت پس رفته بود و داخل اسدآباد شده و اهل و عیال خود را جمع کرده و ایشان را بشارت
داده بود و از آن صرّه که باو داده بودند که چهل یا پنجاه اشرفی داشت مادامیکه از آن اشرفیها بود خیرها دیده بودند و باینجهة اهل آنولایت
همه شیعه شدند و در اکمال الدین از علی بن سنان موصلی از پدرش روایت کرده که وقتیکه ابو محمد رحلت نمود جمعی از شیعیان قم و کوهستان
با اموالی که بعادت میفرستادند هر ساله آمدند و خبر وفات آنحضرت را شنیده بودند چون بسامره رسیدند و خبر آنحضرت را گرفتند گفتند
وفات یافته پرسیدند وارثش کیست گفتند برادرش جعفر بن علی پرسیدند کجا است گفتند در کشتی نشسته و در حجله شراب میخورد و معنی
فاسد همراه برده پس با یکدیگر شور کردند و گفتند این وصف امام نیست و اهل انکار ما نکند پس بعضی گفتند ما اطهار این میکنیم و بصاحبانش
رد میکنیم احمد بن جعفر حمیری گفت صبر کنید تا برگردد و خود امتحان کنیم او را چون آمد و داخل شدند بر او و سلام کردند و گفتند بسید
ما جماعتی از اهل قم میباشیم و چنین و چنان آورده ایم گفت بیارید از برای من گفتند بلی آورده ایم لیکن این مال از صد فراست یک اشرفی و صد
اشرفی از عامه شیعه در کیسه میکنند و مهر نموده بما میدهند ما می آوریم سید ما ابو محمد که در حیاة بود میگفت که در این کیسه فلان
قدر اشرفی است از فلان کس فلان قدر و از فلان کس فلان قدر تا آخر اسامی همه را میگفت و نقش مهرها را که بر کیسه بود نیز میگفت
جعفر گفت شما دروغ بر برادرم بسته اید اینها علم غیب است و برادرم علم غیب نداشت حضرات عاملین مال چون این را شنیدند از جعفر
بیکدیگر نگریستند و حیرت کردند جعفر گفت بروید مال را بردارید و بیاورید گفتند ما مستاجر و وکیلیم و صاحب مال نیستیم مادامیکه
آن علامات را نمیدیدیم و میشنیدیم از ابو محمد تا آنرا نه بینیم نمیدهیم اگر امامی تو نیز از آن علامات ظاهر کن تا بتو بدهیم و الا برمیگردانیم آن
برای صاحبانش جعفر رفت پیش خلیفه در سر من رای و شکوه کرد از ایشان خلیفه ایشان را طلبید و گفت چرا مال را بجعفر نمیدهید گفتند صلح الله
امیر المؤمنین ما وکیل و امینیم و صاحب مال نیستیم بما این مهم سفارش کرده اند که تا آن علامات را نه بینیم ندهیم و ابو محمد چنین بود و حال اگر
صاحب کار است اینمرد بعد از برادرش همان علامات از او نیز ظاهر شود تا بدهیم و الا پس میبریم و بصاحبانش رد میکنیم جعفر گفت یا امیر المؤمنین
اینها کذابند و بر برادرم افترا می بندند برادرم علم غیب نداشت خلیفه گفت این جماعت رسول و امینند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین
جعفر مبهوت شد و جواب نگفت آن جماعت گفتند امیر المؤمنین تفضل کند بر ما و کسی را همراه ما کند تا ما از این شهر بیرون رویم
و آن شتر اینمرد خلاص شویم پس امر کرد خلیفه تا کسی ایشان را از شهر بیرون برد همینکه بیرون بردند پسر بسیار وجیهی که گویا خادم بود آمد

ایشان وصدا زد که یا فلان یا فلان مولای خود را اجابت کنند تو مولای ما کنت معاذ الله من بنده او هستم بیایید نزد او پس بر دماوند
تا خانهٔ ابو محمد ع دیدیم پسرش قائم بر تختی نشسته مثل ماه شب چهارده و رختهای سبزی پوشیده است سلام کردیم و جواب داد و بعد از آن
فرمود همهٔ مال فلان قدر است فلان کس فلان قدر فرستاده است و فلان فلان قدر تا آخر بعد از آن رختهای ما و بارهای ما را وصف کرد و هر چه
با ما از چهارپایان بود پس سجده کردیم و زمین را بوسیدیم پیش روی او و مسائل خود را پرسیدیم و همه را جواب داد و مالها را تحویل دادیم بعد
از آن فرمود که دیگر بنام مرا مینویسید بعد از این چیزی را ما در بغداد کسی را تعیین میکنیم که هر چه هست نزد او ببرند و ارقام و توقیعات
در این خصوص نوشتند و ما برگشتیم و با ابو العباس محمد بن جعفر حمیری مذکری خوط و کفی شفقت فرمود و گفت با خدا بتو اجر بدهد
در بارهٔ حوادث و چون بعقبهٔ همدان رسیدیم ابو العباس وفات یافت و بعد از آن دیگر اموال را به نواب که منصوب بودند چون
عثمان بن سعید و ابو جعفر محمد بن عثمان در بغداد تسلیم میشد و توقیعات قبض هر مالی از دست ایشان در می آمد شیخ صدوق بعد از
نقل این خبر گفته که این حدیث دلالت کند بر اینکه خلیفه نیز از این امر اطلاعی داشته و میدانسته که اهل ولایت و قابل آن کیست و باین علة
دست از ایشان برداشت و جعفر را جواب گفت بلی میخواست مثل پدر خلفای بنی عباس که مخفی باشد و مردم بر ملا نبرند و ندانند کیست
و کجاست و نشناسند تا آنکه بجهة او فسادی نشود و جعفر بیست هزار اشرفی بجهة خلیفه برد که منصب و مرتبهٔ برادرم را بمن بدهد خلیفه
گفت که مرتبهٔ برادرت از جانب ما نبود بلکه ما رشک میبردیم بر مرتبهٔ او و باین علة میخواستیم او را تلف کنیم بلکه از جانب خدا بوده و ما هر
قدر سعی در اضمحلال و خفیف کردن و هتک حرمت او مینمودیم فایده نمیکرد و خدا بیشتر او را ظاهر مینمود و بلندی مرتبه و شان او
نزد مردم بیشتر ظاهر میشد نظر بصیانت عفت و حسن سمت و عبادت و زهد و علمی که داشت اگر تو نیز نزد شیعهٔ برادرت منزلهٔ
همین احتیاجی نداری و اگر نیستی از هم کارسازی از برای تو نمیشود و جمعی از مفوضه و مقصره کامل بن ابراهیم مدنی را فرستادند پیش
ابو محمد عسکری ع بجهة مناظره و تحقیق مسائل کامل گوید در دلم گذشت که از او سؤال کنم که داخل بهشت نمیشود مگر کسی که معرفت و اصل
معرفت من باشد و مذهب او چون مذهب من باشد و چون داخل شدم بر آن جناب نگاه کردم دیدم رختهای سفید دیبای
نازک نرمی پوشیده در دل گفتم ولی حجة خدا چنین رختها میپوشد و با ما میگوید با برادران خود مواساة کنید و این قسم لباس میپوشد
پس تبسمی کرد و با رو بخود او کرد و گفت یا کامل این از برای خدا است و آن از برای شما است و در زیر آن جامهای نرم جامهٔ پشمین خشنی
پوشیده بود آن را انداخت و این سخن را فرمود پس سلام کردم و نشستم بر درگاه اوطاقی که پردهٔ پشمی در آن آویخته بود بیست مرتبه باد
آمد و آن پرده را بلند نمود دیدم طفلی مثل ماه شب چهارده که بسن چهار ساله بنظر می آمد نشسته است در آن اوطاق و بمن گفت ای
کامل بن ابراهیم پس بدنم بلرزه افتاد و ملهم شدم و گفتم لبیک یا سیدی فرمود آمدهٔ نزد حجة خدا و ولی خدا و باب خدا یعنی در واقع
او و میخواهی بپرسی یا داخل میشود غیر آنکسی که قایل بقول تو باشد و طریق معرفت ترا نداشته باشد گفتم بلی والله همین نیت را کرده بودم
فرمود در این هنگام آنکس که داخل بهشت شود دیبا که خواهد بود بخدا قسم جماعتی داخل بهشت میشوند که ایشان را حقیقیه گویند
گفتم کیستند آنها فرمود جماعتی هستند که از شدت محبتی که بعلی بن ابیطالب دارند قسم بحق او میخورند و نمیدانند حق او و فضیلت او چیست
بعد از آن ساعتی ساکت شد آنگاه فرمود میخواهی سؤال کنی از گفتگوئی که مفوضه میکنند آنها دروغ گفتند بلکه دلهای ما بمنزلهٔ
ظرفیست از برای مشیت الهی همین که او خواست ما هم میخواهیم و خدا تعالی میفرماید و ما تشاؤن الا ان یشاء الله بعد از آن پرده برگشت
و فرود آمد و دیگر نتوانستم آن را باز کنم پس ابو محمد ع تبسمی کرد و فرمود ای کامل دیگر چه نشستهٔ آنچه میخواستی بپرسی حجة بعد از من بتو
گفت پس برخواستم و بیرون آمدم و جمعی از کامل این نقل را شنیدند و خبری که از اولاد قنبر غلام امیر المؤمنین ع بوده از شیوخ خود نقل
کند که مقصد ما را فرستاد و ما سه نفر بودیم از بغداد بسامره و گفته بود چون سوار شوید و بتعجیل بروید در فلان محله و فلان خانه

وچون بر در خانه رسیدید غلامی سیاه خواهید دید پس بروید در خانه و هر که در آن جا به بینید بکشید و سر او را از برای من بیاورید پس رفتیم و
بهمان طریق که گفته بود در دهلیز آن خانه سیاهی را دیدیم نشسته و بندی بر جامه در دست دارد و میساند پس بسیدیم از آن سیاه که کیست در خانه
گفت صاحبش و هیچ التفات و اعتنائی بما نکرد پس رفتیم در خانه و هیچکس را ندیدیم و مقابل دهلیز خانه پرده بنظر ما آمد که از آن بهتر ندیده
بودیم گویا تازه از دست کارگر در آمده پس رفتیم تا نزدیک آن پرده رسیدیم و او را بلند کردیم اوطاق بزرگی دیدیم که گویا دریای آبی
در اوست و در آن اوطاق حصیری افتاده بود بر روی آب و مردی که از بهترین مردم بحسب زی و هیئات بنظر ما آمد بر روی آن حصیر نماز میکند
پس بما التفات نکرد و احمد بن عبد الله که یکی از رفقای ما بود پیش رفت که عبور کند غرق شد در آب و دست و پا میزد تا آخر بسیار
من دست خود را باو رسانیدم و او دست مرا گرفت و بیرون آوردم غش کرد و تا ساعتی بهوش نیامد بعد از آن رفیق دیگر من آمد که او
نیز غرق شد و بهزار سعی نیز او را بیرون آوردیم و مبهوت مانده بودم پس من گفتم بصاحب خانه المعذرة الی الله و الیک بخدا قسم نمیدانستم
چه خبر است و بکجا مرا فرستاده اند و من توبه کردم با آن التفاتی بمن نکرد و همان نسبت مشغول نماز بود پس برگشتیم با ترس و خوف بسیار
و معتصم انتظار ما را میکشید و تعجب گفته بود که هر وقت بیائیم اگرچه بی وقت باشد مرا خبر کنید پس نصف شب آمدیم و ما را بردند
نزد او و نقل کردیم از برای او آنچه دیده بودیم گفت وای بر شما کسی پیش از این شما را دیده و سخنی بکسی گفته اید گفتیم نه گفت از جد
خود بیزارم و نیستم و مرا رحمتم دیگر خورد که اگر این نقل بروز کرده کردن شما را خواهم زد و ما نیز این نقل را نکردیم مگر بعد از مردن
او و در حدیث دیگر رشتی گفت بعد از آن لشکر سنگینی فرستاد که او را بگیرند یا بکشند چون داخل خانه شده بودند صدای قرآن
خواندنی شنیده بودند از سرداب و بر در سرداب در دور خانه سرداب جمعیت کرده بودند که نگریزد و امیر لشکر نیز ایستاده بود و انتظار
میکشید که باقی لشکر که عقب مانده بودند برسند و بیکمرتبه بریزند در خانه سرداب که آنجناب از سرداب در آمد و از پیش روی ایشان
گذشت و رفت بعد از آنکه گذشت و ناپیدا شد امیر بلشکر گفت که حالا بروید و او را بگیرید گفتند حالا گذشت و رفت چرا نگرفتی او را
گفت من کسی را ندیدم شما که دیدید چرا نگرفتید گفتند ما ندانستیم که ندیده گفتیم تو هم مثل ما چشم داری می بینی شاید نمیخواهی او را بگیری
و نیز کشف الغمه علی بن عیسی اربلی نقل کرده که در حله شخصی بود نام او اسمعیل بن الحسن الهرقلی پسر او شمس الدین از برای من نقل کرد که
پدرم در ایام جوانی ماده در آن جا بود و بقدر قبضه انسانی بود و در بها میرکید و خون و چرک بسیاری از او می آمد و الم بسیار میداشت
او را از هر شغلی و کاری و در همان هر قل که قریه از قراء حله است ساکن بود روزی آمد حله و بمجلس سید رضی الدین طاوس آمد و شکوه
بسیار کرد از آن زخم و گفت میخواهم معالجه کنم پس اطباء حله را حاضر ساخت و آن موضع را نشان داد گفتند این زخم بالای رگ اکحلست و در
علاج او خطر است گاه هست آن رگ بریده میشود و میمیرد سید بن طاوس بآن شخص گفت من میروم ببغداد شاید اطبا آنجا حاذق تر
باشند بهمراه من بیا شاید معالجه زخم تو بشود پس بهمراه او رفت و در آنجا نیز اطبا را حاضر ساخت و آن موضع را نشان داد و آنها نیز چون
آنها گفتند پس دلش تنگ شد سید گفت شرعا در این رخنه ها نماز متوانی کرد و عبث خود را در زمستان و سرما بهلاکت میاندازی
احتیاط و اجتناب مکن که خدا و رسول او نهی کرده اند والدم گفت اگر چنین است حال که تا بغداد آمده ام بسامره هم میروم و زیارت میکنم
بر میگردم بخانه خود پس رخت های خود را پدرم نزد سید گذارد و رفت و پدرم گوید که داخل مشهد عسکریین شدم و زیارت کردم
و بسرداب غیبت نیز رفتم و استغاثه بسیاری نمودم بامام عصر ع و قدری از شب را در سرداب ماندم و تا روز پنج شنبه را آنجا ماندم
پس در آن روز رفتم در حله غسل کردم و جامه پاکی پوشیدم و ابریقی را پر از آب کردم و در دست خود گرفته میخواستم بیایم بمشهد
عسکریین دیدم چهار سوار بیرون آمدند از قلعه و جمعی از شرفاء بودند که کلاه کوسفند داشتند در بیرون شهر و گاهی سرکشی بکله
خود میکردند پیش خود گفتم شاید اینها نیز از آنها باشند پس نزدیک شدم دیدم دو جوان اند یکی از آنها غلامیست تازه خطی بر ابرو

عمیده و هر یک شمشیری دارند و پیرمردی است نقابی بر صورت خود انداخته و نیزه در دست دارد و دیگری شمشیری کشیده و فرجی بکسی پوشیده است
بالای شمشیر و تحت الحنک نیز بسته است پس آن پیرمرد نیزه دار از دست راست ایستاده و کعب نیزه اش را بر زمین گذارده و آن دو جوان از طرف
چپ او ایستاده اند و آن مرجی پوش در وسط راه محاذی پدرم مانده بود آنگاه سلامی کرده بودند بر او و او جواب داده بود پس صاحب فرجی
پرسیده بود که مرا میخواهی بر کردی بخانه ات گفت بلی گفت بیا به بینم کجا بتو درد میکند پدرم نظر بوسواسی که داشت و تا نه غسل کرده
بود و پیراهنش تر بود خوش نداشته بود که این عربهای بادیه نشین که اجتنابی از نجاسات نمیکنند دست بر بدنش بمالند با وجود این بکره
رفته بود نزد او و او از پشت زین خم شده و با دست خود او را پیش کشیده بود و آن شانه او را دست مالیده بود تا بمانه رسیده بود آنگاه او را
با دست خود فشاری داده بود که درد آمده بود و بعد از آن راست شده بر زین قرار گرفت آن پیرمرد که در دست راست بود گفت افلحت یا
اسمعیل پس تعجب کرده بود که نام او را دانسته و در جواب او گفته بود افلحنا و افلحتم ان شاء الله آن مرد پیر گفته بود یا اسمعیل این امام است
پس رفته بود و او را در بغل گرفته بود و زانوی او را بوسیده بود و او اسب را براه انداخت و این مرد احق همین نسبت دست در کمر او انداخته
پیاده میرفت چند بار امام گفته بود که برگرد و او در جواب گفته بود که من دیگر دست از تو برنمیدارم و امام گفته بود که مصلحت در اینست
که برگردی باز قبول نکرده بود آخر آن مرد پیر گفته بود یا اسمعیل حیا نمیکنی امام دو مرتبه بتو گفت برگرد و قبول نمیکنی نوبت خود را رها
کرده بود و ایستاده بود و او چند قدمی پشت رفته برگشته بود و گفته بود که چون ببغداد رسیدی البته ابو جعفر یعنی خلیفه بغداد
ترا خواهد طلبید و بتو چیزی خواهد داد مگیر و قبول مکن و بهر زندان ما رضی بگو که علی بن عوض بگوید که بتو چیزی دهد و ما نیز بعلی سفارش
خواهیم کرد که هر قدر تو خواهی بدهد آنگاه رفت گوید من ایستاده بودم و بچشم حسرت می نگریستم تا از نظرم غایب شدند و تا سه غریبی
حالت عجیبی بمن دست داد پس ساعتی همانجا نشستم و گریستم و بعد از آن رفتم بمشهد و خدمه مشهد دور من جمع شدند و گفتند ترا متغیر
میبینیم مگر آزار رسیده ترا آن زخم گفتم نه گفتند با کسی دعوا کردی گفتم نه از اینها که میگوئید خبری ندارم ولیکن این سوارها که از
پیش شما بیرون آمدند میشناسید گفتند از شرفا و صاحبان کله میباشند در این صحرا گفتم بلکه امام بود گفتند امام آن مرد پیر بود یا
صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند آزار خود را نشان دادی گفتم بلی بدست خود گرفت و فشار داد که مرا درد آمد بعد از آن آن
خود را کشودم اصلا اثری از آن آزار ندیدم از بهت و دهشتی که داشتم تشکیک کردم که شاید پای دیگر من باشد چون او را نیز کشودم
اثری ندیدم پس مردم بر سر جمع شدند و تختهای مرا پاره پاره کردند و بسیار مرا آزار دادند تا آنکه خدمه مرا از دست مردم رها کردند و در
خزانه مرا پنهان کردند و حاکمی که در آن جاها معین بود شنید و او نیز آمد و دید و رفت و آن شب جمعه را بسر بردم و نماز صبح را کردم و بیرون
آمدم از سامره و مردم نیز مشایعت من قدری راه کردند و برگشتند و آمدم تا روز دیگر ببغداد و از سر پل گذشته دیدم مردم دو صف ایستاده اند
و سؤال میکنند از هر که نام و نسب او را و آنکه از آنجا آمده و از من نیز پرسیدند همینکه گفتم نام خود را و آمدن از سامره را جمعیت کردند
بر دور من و تختهای مرا پاره پاره کردند و جائی بمن نگذاردند و آن خاکی که ببغداد نوشته بود و مرا طلبیدند ببغداد و از دحام غریبی
بر سر من شد که نزدیک بود بکشند مرا و وزیر سید رضی الدین بن طاوس را طلبیده بود از برای تحقیق این مطلب و نیز با اصحاب
خود بمرقد بر در قاپی هم برخوردیم پس ادمها سید مرا از من دور کردند و چون مرا دید گفت این نقلها از تو میشود گفتم بلی پس پیاده
شد و آن را کشود و اثری از زخم ندید پس ساعتی سید غش کرد و بعد دست مرا گرفت بر دست وزیر و گریه میکرد و وزیر گفت که این برادر
منست و از هر کس بمن نزدیکتر است و چون قصه را بجهة وزیر نقل کرد اطبا را که پیش از این دیده بودند طلبید و گفت این زخم را که
دیده بودید گفتند ده روز قبل از این گفت چه قسم بود گفتند آنکه ما دیدیم معالجه آن ممکن نبود مگر بقطع با تیغ و بمجرد قطع میمرد وزیر
گفت در صورتیکه می بریدید و نمی مرد تا چند وقت طول میکشید که صحت یابد و زخم ملتئم شود گفتند دو ماه و جای آن هم لا

اگر سفیدی میماند مثل سایر زخمها وقتی می‌آمد که مساوی با سایر عضو نیست و موی نمی‌روید بر روی آن پس وزیر امر کرد تا باز نمودند و مطلقاً اثر
نبود و مجموع آن بیک مثل و بیک هیأت که کسی نمی‌فهمید که هرگز زخمی در این موضع بوده و یکی از اطباء فرمادند که این عمل مسیح است و گویا
اطباء آن نصاری بودند وزیر گفت حال که شما معالجه نکردید ما خود بهتر از شما میدانیم که این معالجه را که کرده است بعد از آن نزد
خلیفه بردند و او هزار اشرفی انعام کرد گفتم جرأت ندارم که بیک حبه آن نگاه کنم گفت آنکه میترسی گفت همانکه معالجه زخم را نموده بمن منع فرمود
که چیزی از خلیفه مگیر پس بسیار گریست و مکدر شد و او هم چیزی نگرفت و رفت صاحب کشف الغمه علی بن عیسی گوید شمس الدین محمد پسر این
شخص میگفت که پدرم بسیار حزن و غصه داشت بر مفارقت امام و غالب اوقات در گریه و زاری بود و هر سال که می‌آمد ببغداد و زمستان
در آن جا میماند و هر چند دفعه یکمرتبه بسامرا میرفت چنانچه در یکسال چهل مرتبه رفت بطمع اینکه شاید چنان اتفاق محمد را بجهة او بیفتد
و نیفتاد و مات رحمه الله فی حسرته و انتقل الی الآخرة بغصته والله مولاه و ایانا برحمته و منه و کرامته و سید باقی بن عطوه حسنی
که نبدی المذهب بوده نیز نقل کرده از برای صاحب کشف الغمه که پدرم زیدی متعصب بود و مکرر با اثنی عشریه معارضه میکرد و می
گفت من تصدیق نمیکنم شما را و موافقت در مذهب با شما نمیکنم تا بچشم خود مهدی شما را ببینم و مرا از این فکر او نیز ناخوشی در بعضی از
داشت و گویا با دفع بود که خلاص کند تا آنکه شبی در وقت عشا نشسته بودیم که دیدیم پدرم ما را صدا میزند و تعجیل و استغاثه میکند بتعجیل
آمدیم و گفت بدوید و خود را بسید و آقای خود صاحب الامر برسانید که حال از پیش من رفت پس بیرون آمدیم و قدری دویدیم و کسی را
ندیدیم و برگشتیم و آنرا تحقیق کردیم گفت شخصی داخل شد بر من و گفت یا عطوه گفتم من انت گفت انا صاحبک منم آقا و صاحب اختیار تو
آمده لم ترلیاقا کنم پس دست خود را بجانب من دراز کرد و بعضی مرا فشاری داد و رفت حال هر چه نگاه میکنم هیچ اثری در من نیست پسرش
میگفت که مدتها پدرم بعد از آن بود و مثل اهورا میرفت و میدوید و اصلاً علتی در او نبود علی بن عیسی گوید که این نقل نیز مشهور و
شایع بود و از جمع کثیری غیر از پسرش شنیدم و از ابو محمد عیسی بن مهدی جوهری نقل کرده که در سال دویست و شصت و هشت بمکه میرفتم
و قصد مدینه را داشتم چه یقین داشتم که صاحب الامر متولد شده و موجود است از فید که بیرون آمدم ناخوش شدم و طبعم میل بماهی و ماست
کرد و چون بمدینه رسیدم و از برادران ایمانی خود شنیدم که آنحضرت را در صابر دیده اند رفتم بصابر و همینکه مشرف بوادی شدم چند
سر بز غاله لاغری بنظرم درآمد پس داخل قصر شدم و انتظار میکشیدم تا نماز مغرب و عشا را کردم و گریه و تضرع بسیاری نمودم و از خدا
خواستم که مولای خود را ببینم ناگاه دیدم بدر خادم ابو محمد فریاد میزند یا عیسی بن مهدی الجوهری ادخل حمد و شکر الهی را بجا آوردم
و داخل شدم و در صحن یعنی فضای قصر خوانی آماده دیدم خادم مرا بر سر خوان نشانید و گفت مولای تو میگوید که هر چه طبیعت تو میل
داشت و قتیکه از فید بیرون می‌آمدی همان را بخور گفتم همین معجزه مرا بس است ولیکن هنوز مولای خود را ندیده چگونه بخورم که
دیدم صدای مولای من از اوطاق آمد که ای عیسی بخور و مرا نیز خواهی دید پس نشستم بر سر خوان دیدم ماهی کرم بریان و خرمائی نیز
پهلوی آن گذارده و در جنب آن نیز دوغ گذارده در دل خود گفتم که آدم ناساز و ماهی و خرما و دوغ خوردن دیگر تقبیح اسرائیل چیست ناگاه
فریاد زد که ای عیسی شک در امر ما میکنی تو بهتر میدانی که چه ضرر دارد و چه نفع دارد پس گریه کردم و استغفار نمودم و نادم شدم
و از هر خوردم و هر قدر میخوردم و دست خود را بر میداشتم باز دست خورده می‌نمود و جای دست من پیدا نمیشد انقدر لذیذ و خوشبو
و معطر بود که در مدت عمر ندیده بودم و انقدر خوردم که خجالت کشیدم با نصدا زد که خجالت مکش این طعام بهشت است و دست
مخلوقی بآن نرسیده پس باز خوردم دیدم هر قدر میخورم سیر نمیشوم بسی باز رغبت دارم عرض کردم یا مولا بس است مرا پس صدا زد
که حال بیا نزد ما در دل گفتم دست خود را نشسته بروم نزد مولای خود با نصدا زد که مگر چرک یا چربی یا اثری از آنچه خورده در
دست و دهان تو هست پس برگردم دست خود را از مشک و کافور و عنبر خوشبوتر بود پس پیش رفتم و نوری از آن حضرت ظاهر شد

کردیده مرا بر دو چنان ترسیدم که بخیال رسید که عقلم زایل شده بعد از آن فرمود ای عیسی نمیتوانستی مرا دید اگر نه این بود که مکذبون تکذیب
وجود مرا میکنند و میگویند کجا است و کی بود و کی متولد شد و کی او را دید و چه خبر بشما داد و چه معجزه از او ظاهر شد بخدا قسم با آنکه امیر المؤمنین
دیدند و آن همه معجزات و کمالات و شجاعتها و علوم و معارف در او مشاهده کردند آخر سر کار چند را بر او مقدم داشتند و با او غدر و خیانت
و مکر کردند و در آخر کشتند او را و همچنین باقی پدران مرا تصدیق نکردند و نسبت بجد دادند و خدمت و جنیان بعضی کانت تا وقتیکه
ظاهر شد ای عیسی دوستان مرا بروخبر کن بآنچه دیدی از ما گفتم ابولا دعا کن خدا مرا ثابت بدارد فرمود اگر ثابت نمیداشت مرا نمیدیدی
بر و بارستگاری برای است پس بیرون آمدم و حمد و شکر الهی بجا آوردم و از جمله حکایات مشهوره که سید بن طاوس و غیره در کتب خود
ضبط نموده اند و ادعا کرده که از متواتر و شایع گذشته حکایت ابو راجح حمامی است و آن اینست که در حله حاکمی تعیین کرده بودند
که نام او ابن مرجان صغیر بود و بسیاست متعصب بود و در نزد او معاندین مذکور ساختند که ابو راجح حمامی صحابه پیغمبر را سب میکند
پس او را طلبید و بحضور خود چندان زد که بزعم مردم مرده و بر صورت او چندان زدند که دندانهای او ریخت و زبان او را سوراخ کردند
با میل آهن داغ شده و دماغ او را سوراخ کردند و مهار نموده و بجمعی از ملازمان خود سپرد که او را بگردانند و در هر دکانی و مجمعی
قهوه خانه او را دوره بزنند و بهمین نسبت او را زدند تا افتاد بر روی زمین و مرگ را پیش چشم خود دید و بعد از آنکه خبر دادند حاکم را
کرد که بکشند جمعی از حضار مجلس بحسن ابن بدبخت گفتند مرد پیر است و او بیقین بهمین قدری که اتفاق افتاده مرده است یا خواهد مرد
خون او را از تو بگردن میگیریم الحاصل آنقدر اصرار و التماس کردند تا او را مرخص کردند و صورت و زبانش ورم کرده بود و اهل و عیال
او را بردند در حالت مردن و هم یقین داشتند که تا شب نخواهد ماند و چون صبح شد مردم آمدند که جنازه او را ببرند دیدند که نشسته
و نماز میکند و دندانهای افتاده دوباره در آمده و زخمها مندمل شده و هیچ اثری نمانده و زخم صورت او نیز نمانده حاصل در کمال
صحت و بی آزاری بهتر از سابق چه سابق بر آن بسیار لاغر اندام و زرد رنگ و بد رؤیت و ریش او بسته و بسیار کریه بود و صبحان روز
که دیدیم او را قوی البنیه با قد راست و ریش بر دار و گونهای قرمز مثل جوان بیست ساله چون از او پرسیدند گفت شقیکه مرگ را
پیش چشم خود دیدم و بآبی هم نداشتم که با خدا عجز و نیاز کنم در دل التماس و استغاثه میکردم و متوسل بصاحب الامر شدم چون شب
دیدم خانه من مملو از نور شد و آقا و مولای من صاحب الزمان بر بالین من نشست و دست مبارک بر صورت من کشید و فرمود برخیز
و از برای عیالت تحصیل نان و آب کن که خدا ترا عافیت داد و حال با این نسبت میباشم که می بینید و چون آن خبر منتشر شد و بجا آوردند
او را طلبید و در روز قتل از آن او را بدان صورت دیده بود روز بعد از آن بدین نسبت دید ترس عظیمی در دلش افتاد و هر روز در مقام
صاحب الزمان در حله می نشست و پشت خود را بقبله می کرد و بعد از آن رو بقبله می نشست و با اهل حله خوش سلوکی میکرد
و از مسیء ایشان عفو مینمود و به نیکان ایشان نیکی میکرد و با اینها همه نفعی بحالش نکرد و بفاصله چند روزی بجهنم واصل شد و ایضا
نقل کرده که شخصی از حکام بعضی دهات حله که متولی موقوفات نبوده نایبی داشت که او را ابن الخطیب میگفتند و غلامی نیز که ناظر او بود
عثمان نام داشت و ابن الخطیب شیعه مقدس صالح بود بر عکس عثمان و پیوسته با یکدیگر در خصوص مذهب مجادله میکردند اتفاق
افتاد که در مقام ابراهیم خلیل که در حله میباشد در حضور جمعی از عوام و رعیت ابن خطیب بعثمان گفت که برهان قاطعی که حق با ما
شود در حضور مردم می آوریم اسامی علی و حسن و حسین را من بر کف دست خود می نویسم تو هم اسامی ابوبکر و عمر و عثمان را بر کف دست
خود بنویس آن وقت دستهای خود را می بندیم و در آتش داخل میکنیم هر کدام که دستش سوخت معلوم می شود که بر باطل بوده
عثمان قبول نکرد و مردم از اطراف زور آوردند که اگر خود را بر حق میدانی چرا نمیکنی مادر عثمان مطلع شد از این صحبت و شروع کرد
بدشنام دادن بمردم و تهدید کردن ایشان فی الفور کور شد کسان خود را صدا زد چون جمع شدند بر سر آن زن دیدند چشمهای